

ديوار

فهرست

| | |
|----|--------------|
| ۱ | دیوار |
| ۳ | دیوار |
| ۲۲ | جلو قانون |
| ۲۴ | شغال و عرب |
| ۲۸ | کلاغ پیر |
| ۳۲ | تمشک تیغدار |
| ۴۲ | مرداب حبشه |
| ۴۶ | کور و برادرش |

دیوار ژان پل سارتر

ما را در اطاق دنگال سفیدی هل دادند. چشم‌هایم را روشنایی زده بود و به هم می‌خورد. بعد یک میز و چهار نفر را پشت آن دیدم: اینها غیر نظامی بودند و کاغذهایی را واری می‌کردند. زندانیان دیگر را در ته اطاق جمع کرده بودند و ما بایستی تمام طول اطاق را طی کنیم تا به آنها ملحق شویم. بسیاری از آنها را می‌شناختم ولی بعضی دیگر به نظرم خارجی آمدند. دو نفر از آنها که جلو من بودند و بور بودند و کله‌ی گرد داشتند، شبیه یکدیگر بودند: حدس زدم که فرانسوی باشند. آنکه کوچکتر بود هی شلوارش را بالا می‌کشید: عصبانی بود.

نزدیک سه ساعت طول کشید، من منگ شده بودم و سرم خالی بود، ولی اطاق حسابی گرم بود و من از گرمیش خوشم آمد - زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که می‌لرزیدیم. پاسبانان محبوسین را یک به یک جلو میز می‌آوردند. آن چهار نفر از آنها اسم و شغلشان را می‌پرسیدند. اغلب یا سؤال دیگری از آنها نمی‌کردند و یا مثلاً از این جور چیزها می‌پرسیدند: «آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی؟» یا «روز نهم صبح کجا بودی و چه می‌کردی؟» به پاسخ‌ها گوش نمی‌دادند و یا این طور وانمود می‌کردند که گوش نمی‌دهند. لحظه‌ای ساکت می‌شدند و راست جلوی خودشان را نگاه می‌کردند، بعد شروع به نوشتن می‌کردند، از «توم» پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت می‌کرده است، چون کاغذهایی در جیبش پیدا کرده بودند. «توم» نمی‌توانست انکار بکند. از ژوان چیزی نپرسیدند، اما همین که اسمش را گفت مدت طولانی مشغول نوشتن شدند.

ژوان گفت: «برادرم ژوزه شورش طلب است و خودتان بهتر می‌دانید که اینجا نیست، من در هیچ حزبی نیستم، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام.» آنها جواب ندادند. ژوان باز گفت:

«من کاری نکرده‌ام. من نمی‌خواهم انتقام دیگران را پس بدهم.»

لبه‌ایش می‌لرزید. یک پاسبان او را ساکت کرد و برد. نوبت به من رسید:

«اسم شما پابلوایی‌یتا است؟»

گفتم: آری.

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت:

- رامون گری کجاست؟

- من نمی دانم.

- شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان کردید؟

- نه.»

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج کردند. در دالان توم و ژوان بین دو پاسبان انتظار می کشیدند. همین که حرکت کردیم توم از یکی از پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟» پاسبان جواب داد: «که چه؟»

- «آیا این استنطاق بود یا محاکمه؟» پاسبان گفت: «این محاکمه بود.» «خوب، با ما چه خواهند کرد؟»

پاسبان با خونسردی جواب داد: «در زندان رأی محکمه را به شما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های بیمارستان بود. هوا به سبب جریان بسیار سرد بود. تمام شب را لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل را من در دخمه‌ی سرای آرشوک به سر برده بودم، این بنا یک نوع دژ فراموشی بود که از قرون وسطی به یادگار مانده بود: چون عده‌ی زندانیان زیاد و جا کم بود، هر جایی دستشان می رسید آنها را می چپانیدند. من از زندان خودم راضی بودم: سرما اذیتم نمی کرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی می کرد. در سردابه همدم داشتیم، ژوان هیچ نمی گفت: چون می ترسید. و از این گذشته جوان تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند: اما توم پُرچانه بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب می دانست.

در سردابه یک نیمکت و چهار کیسه کاه بود. وقتی که ما را برگردانیدند، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت که توم گفت:

«کلک ما کنده است.»

گفتم: - من هم این طور تصور می کنم، اما به نظرم با این جوانک کاری نخواهند داشت.

توم گفت: - به جرم اینکه برادرش داوطلب است نمی توانند برای او پاپوش بسازند.»

نگاهی به ژوان انداختم: مثل این بود که به ما گوش نمی دهد. توم گفت:

«می دانی در ساراگوس چه می کنند؟ مردم را روی جاده می خوابانند و از روی آنها با اتومبیل بارکش رد

می شوند، یک نفر مراکشی فراری برای ما نقل کرد. می گویند برای صرفه جویی در مهمات است.

گفتم: «ولی صرفه جویی بنزین نیست.»

من از توم دلخور بودم: او نبایستی این حرف را بزند.

دوباره گفت: «افسرانی که دست‌هاشان توی جیبشان است سیگار می‌کشند و در جاده برای بازجویی گردش می‌کنند. تو گمان می‌کنی که نیمه‌جان‌ها را می‌کشند؟ بشنو و باور نکن. آنها به حال خودشان می‌گذرانند که زوزه بکشند. گاهی یک ساعت طول می‌کشد. مراکشی می‌گفت: دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره قی بکنم.»

گفتم: «اگر حقیقتاً مهمات آنها ته نکشیده باشد گمان نمی‌کنم که این کار را اینجا هم بکنند.»
روشنایی روز از چهار روزه و یک سوراخ گرد طرف چپ سقف که آسمان از آنجا دیده می‌شد نفوذ می‌کرد. از این سوراخ گرد بود که زغال در زیرزمین خالی می‌کردند و معمولاً درش را می‌گذاشتند. درست زیر سوراخ یک توده خاکه زغال بود که به مصرف بیمارستان می‌رسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بی‌مصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران می‌آمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند.

توم شروع به لرزیدن کرد و گفت:

«بر پدرش لعنت باز هم شروع شد. می‌لرزم.»

برخاست و مشغول حرکات ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه‌ی سفید و پشمالود او باز می‌شد. به پشت خوابید و پاهایش را با هم به شکل قیچی بلند کرد: کفل‌های چاقش را می‌دیدم که می‌لرزید. توم قلچماق بود اما پیه زیادی داشت. من پیش خودم تصور می‌کردم که گلوله‌های تفنگ یا تک سرنیزه به زودی در این توده‌ی گوشت نرم مثل قالب کره فرو خواهند رفت. اگر لاغر بود مرا به این فکر نمی‌انداخت.
راستی من سردم نبود اما شانه‌ها و بازوهایم را حس نمی‌کردم. گاهگاهی به نظرم می‌آمد که چیزی را گم کرده‌ام و دور و ور خودم دنبال کنم می‌گشتم و بعد ناگهان به یاد می‌آوردم که به من کت نداده بودند. این احساس دردناک بود. لباس‌های ما را به سربازهای خودشان داده بودند و فقط پیراهن به تن ما مانده بود، آن هم از آن چلوارهای کتان که بیمارها در چله‌ی تابستان می‌پوشند. کمی بعد توم بلند شد و نفس زنان پهلوی من نشست.

- «گرم شدی؟»

- بر پدرش لعنت، نه. فقط به نفس افتادم.»

طرف ساعت هشت شب یک سرگرد با دو نفر سرباز فاشیست وارد شد، یک صفحه کاغذ دستش بود. از پاسبان پرسید:

«اسم این سه نفر چیست؟»

پاسبان گفت: - اشتین بوک، ابی‌یتا و میربال.»

سرگرد عینکش را گذاشت و به کاغذ خود نگاه کرد.

«اشتین بوک... اشتین بوک... خوب شما محکوم به مرگ هستید فردا صبح تیرباران می شوید.»

باز نگاه کرد و گفت:

«آن دو نفر دیگر هم همین طور.

ژوان گفت: - غیرممکن است من نیستم.

سرگرد با تعجب به او نگاه کرد: «اسم شما چیست؟»

گفت: - ژوان میربال.

سرگرد گفت: - اسم شما هم اینجاست، شما محکوم هستید.

ژوان گفت: - من که کاری نکرده‌ام.

سرگرد شانهاایش را بالا انداخت و رو کرد به من و توم:

«شما از اهالی باسک هستید؟»

- ما باسک نیستیم.»

با بی تابی گفت: «به من گفتند که سه نفر باسک هستند. من در جستجوی آنها و قتم را تلف نمی‌کنم. خوب لابد شما کشیش لازم ندارید؟»

ما جواب ندادیم. او گفت: «یک دکتر بلژیکی همین الان خواهد آمد. او اجازه دارد که شب را با شما باشد.»

سلام نظامی داد و خارج شد.

توم گفت: - «به تو نگفتم که کارمان تمام است.

گفتم: - آره، اما نسبت به این جوانک رذالت کردند.»

این نکته را منصفانه گفتم ولی از این جوانک خوشم نمی‌آمد. او صورت بسیار ظریفی داشت که ترس و درد آنرا مسخ کرده و قیافه‌اش را برگردانیده بود. سه روز پیش بچه‌ی ترگل و ورگل شیطان و دلربایی بود اما حالا به ریخت کهنه مخنی درآمده بود و تصور می‌کردم اگر هم ولش کنند هرگز دوباره جوان نخواهد شد. بد نبود که یک خرده رحم به رخس بکشند، ولی من از رحم دلم به هم می‌خورد. تقریباً از او وحشت می‌کردم. جوانک دیگر چیزی نگفت رنگش خاکستری شده بود. صورت و دستش هم خاکستری بود. نشست و زمین را با چشم‌های رک‌زده نگاه کرد. توم دلرحیم بود، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش را با خشونت عقب زد و صورتش را در هم کشید. من یواشکی گفتم: «ولش کن، می‌بینی که الان به زنجموره می‌افتد.» توم خواهی خواهی اطاعت کرد؛ او برای سرگرمی خودش می‌خواست به جوان دلداری بدهد تا به حال خودش

فکر نکند. اما برای من فکر مرگ دشوار بود. تا حالا هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم، چونکه وضعیت ایجاب نکرده بود، ولی حالا دیگر وضعیت ایجاب می‌کرد و کاری از دستم بر نمی‌آید مگر آنکه به این فکر باشم.

توم شروع به صحبت کرد و از من پرسید: «تو کسی را کشته‌ای؟» من جواب ندادم. توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است. توم ملتفت وضعیت نبود و من به خوبی می‌دیدم که نمی‌خواست ملتفت وضعیت باشد. من هم هنوز نمی‌توانستم به طور کامل به آن پی ببرم، از خودم می‌پرسیدم که آیا خیلی زجر دارد؟ به فکر گلوله‌ها بودم، فرو رفتن گلوله‌های سوزان را به تنم مجسم می‌کردم. همه‌ی اینها خارج از مسئله‌ی حقیقی بود، اما من آرام بودم: چونکه تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم. یک لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه می‌کردم، دیدم که او هم خاکستری شد، و حالت زاری به خود گرفت، با خودم گفتم: «دارد شروع می‌شود.» تقریباً شب شده بود، نور تاری از جدار روزنه‌ها و توده‌ی زغال تراش می‌کرد و لکه‌ی بزرگی زیر آسمان درست می‌کرد. از سوراخ سقف یک ستاره را می‌دیدم: شب سرد و هوای صافی خواهد بود.

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند. همراه آنها مرد بوری بود که لباس متحدالشکل نخودی رنگ در برداشت. به ما سلام داد و گفت:

«من دکترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری به شما کمک کنم.»

صدای او خوشایند و ممتاز بود. من به او گفتم:

«شما اینجا آمده‌اید چه بکنید؟»

- خودم را در اختیار شما بگذارم و برای اینکه از بار سنگین این چند ساعت شما بکاهم هر چه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد.

- برای چه پیش ما آمده‌اید؟ کسان دیگر هم هستند، بیمارستان پر است.»

به طرز مبهمی جواب داد: «مرا اینجا فرستاده‌اند.» به عجله موضوع را عوض کرد و گفت: «آه شما

می‌خواهید سیگار بکشید، هان؟ من سیگارت و سیگار برگی هم دارم.»

به ما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد، ولی ما رد کردیم. من توی چشم‌هایش نگاه کردم مثل اینکه خجالت کشید. به او گفتم:

«شما از راه مهربانی اینجا نیامده‌اید. گذشته از این من شما را می‌شناسم. همان روزی که مرا گرفتند شما را

با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم.»

می‌خواستم باز هم بگویم، اما یک مرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم: یعنی ناگهان به

حضور این دکتر بی‌علاقه شدم. معمولاً وقتی که به کسی تسلط پیدا کردم و لش نمی‌کنم. معه‌ذا میل حرف زدن از من ساقط شد، شانه‌هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم. کمی بعد سرم را بلند کردم دیدم به طرز کنجکاوانه‌ای به من نگاه می‌کند. پاسبان روی یکی از کیسه‌های گاه نشسته بود. پدر وی لنگ دراز لاغر شست‌هایش را دور هم می‌گردانید، دیگری سرش را هی تکان می‌داد که خوابش نبرد.

ناگهان پدرو به دکتر گفت: «چراغ می‌خواهید؟» او با سرش اشاره کرد که: «بله» گمان می‌کنم که «پدرو» تقریباً به قدر یک کنده‌ی درخت باهوش بود، اما البته آدم بدجنسی نبود. چشمان آبی و سردش نشان می‌داد که از بی‌شعوری معصیت می‌کند. پدرو خارج شد و با یک چراغ نفتی برگشت و آنرا گوشه‌ی نیمکت گذاشت. روشنایی چراغ ضعیف بود، اما بودنش بهتر بود: شب پیش ما را توی تاریکی گذاشتند. مدتی به روشنایی گردی که چراغ به سقف انداخته بود نگاه کردم. خیره شده بودم. بعد همین که ناگهان به خودم آمدم روشنایی مدور محو شد و حس کردم که زیر بار سنگینی خرد شده‌ام. این احساس از فکر مرگ یا از ترس نبود. مبهم بود. گونه‌هایم می‌سوخت کاسه‌ی سرم درد می‌کرد.

خودم را تکان دادم و دورفیم را نگاه کردم. توم سرش را میان دو دست گرفته بود. گردن چاق و سفیدش را می‌دیدم. ژوان کوچک حالش بدتر شده بود، دهنش باز بود و پره‌های دماغش می‌لرزید. دکتر نزدیک او رفت و با حالت دل‌داری دهنده دستش را روی شانه‌ی او گذاشت: ولی چشم‌هایش سرد بود. بعد دیدم که دست بلژیکی به چالاکی روی بازوی ژوان تا می‌چ او لغزید. ژوان با بی‌میلی مقاومتی نشان نداد بلژیکی گیج مانند میج او را بین سه انگشتش گرفت. در همین وقت کمی به عقب رفت و پشتش را به من گردانید. اما من به عقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون آورد و لحظه‌ای همانطور که دست او را نگاه داشته بود به ساعت نگاه کرد. سپس دست بی‌حس او را ول کرد و رفت به دیوار تکیه داد. بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند. کتابچه‌ای از جیبش در آورد و چند خط نوشت. من در حالیکه از جا در رفته بودم فکر کردم: «کثافت مآب! اگر بیاید نبض مرا بگیرد مشتم را توی پوزه‌ی منحوسش خواهم زد.» او نیامد اما حس کردم که به من نگاه می‌کند. من هم سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. او با صدای بی‌شخصیتی به من گفت:

«شما حس نمی‌کنید که اینجا آدم لرزش می‌گیرد؟»

به نظر می‌آمد که سردش است رنگش کبود شده بود. در جوابش گفتم:

«من که سردم نیست.»

او دائماً با نگاه سختی به من می‌نگریست. ناگهان ملتفت شدم. دستم را به صورتم مالیدم دیدم غرق عرق شده‌ام. درین سردابه، چله‌ی زمستان، در میان جریان هوا، عرق می‌ریختم. دستم را در موی سرم که از عرق به

هم چسبیده بود فرو بردم. همچنین ملتفت شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است: اقلأً یک ساعت بود که عرق می‌ریختم و هیچ حس نمی‌کردم. اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود. روی گونه‌هایم چکه‌های عرق را دیده بود و فکر می‌کرد که: این بروز حالت وحشت تقریباً یک جور حالت مرضی است؛ و خودش را سالم حس می‌کرد و به خود می‌بالید که سردش است. خواستم بلند بشوم و بروم دک و پوزش را خرد بکنم ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی‌میلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم چون حس می‌کردم که عرق از موی سرم روی گردنم میریخت و اذیتم می‌کرد. اما به زودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم، چون بی‌نتیجه بود. دستمال خیس عرق شده بود و همین‌طور عرق می‌ریختم. ران‌هایم عرق کرده بود و شلوار ترم به نیمکت چسبیده بود.

یک مرتبه ژوان کوچک گفت:

«شما دکتر هستید؟»

بلژیکی جواب داد: - بله

- آدم زجر هم می‌کشد، خیلی زجر می‌کشد؟

بلژیکی با لحن پدرا نه‌ای گفت: - اوه! کی...؟ نه، زود تمام می‌شود.»

مثل اینکه به بیماری که به او پول داده دلداری می‌دهد:

«اما من... شنیده‌ام... اغلب دو مرتبه شلیک می‌کنند.»

بلژیکی سرش را تکان داد و گفت: - گاهی، چون ممکن است شلیک اول به اعضای ریسه حیاتی اصابت

نکند.

- پس باید تفنگشان را دوباره پر کنند و دوباره نشان برونند؟» پس از تأمل با صدای دورگه‌ای گفت: «این

که خیلی طول می‌کشد!»

ترس و وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و به مقتضای سن همه‌ی حواسش متوجه همین بود. من چندان به

این فکر نبودم و از ترس زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و به طرف تل خاکه زغال رفتم. توم چرتش پاره شد و نگاه زهرآلودی به من انداخت: چون

کفش‌هایم صدا می‌کرد عصبانی می‌شد. از خودم می‌پرسیدم آیا صورت من هم مثل صورت او خاکستری است

یا نه، دیدم که او هم عرق می‌ریزد. آسمان باشکوه بود، هیچ روشنایی درین کنج تاریک نفوذ نمی‌کرد و کافی

بود که سرم را بلند بکنم تا دب‌اکبر را ببینم ولی با سابق خیلی فرق داشت: شب پیش از زندانم در سرای

آرشوک، می‌توانستم یک تکه‌ی بزرگ آسمان را ببینم و دیدن آن در هر ساعت روز برایم یک‌جور خیال تولید

می‌کرد. صبح وقتی که آسمان به رنگ آبی سخت و سبکی بود، به یاد پلاژهای ساحل اقیانوس اطلس افتادم، ظهر خورشید را می‌دیدم و به یاد پیاله‌فروشی شهر سویل افتادم که در آنجا مشروب مانزانیلا می‌نوشیدم و ماهی آنشوا با زیتون می‌خوردم، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و به فکر سایه‌ی عمیقی افتادم که روی نیمه‌ی میدان‌های مسابقه می‌افتد در حالی که نصف دیگرش جلو خورشید می‌درخشد: در حقیقت احساس دردناکی است که آدم ببیند تمام زمین به آسمان منعکس می‌شود. اما حالا می‌توانستم تا دلم می‌خواست به هوا نگاه بکنم، آسمان هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد من این حالت را بیشتر دوست داشتم. رفتم پیش تو و نشستم. مدتی طول کشید.

تو با صدای خفهای شروع به صحبت کردی. اگر او دائماً وراجی نمی‌کرد، نمی‌توانست فکر خودش را جمع بکند. گمان می‌کنم با من حرف می‌زد اما به من نگاه نمی‌کرد. بی‌شک می‌ترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا ببیند، ما برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آن هم شده بودیم. او مرد بلژیکی زنده را تماشا می‌کرد و می‌گفت:

«تو چیزی سرت می‌شود؟ من که عقلم به جایی نمی‌رسد.

- من هم در حالی‌که که به بلژیکی نگاه می‌کردم شروع به صحبت کردم:

- چه چیز را؟ چه شده است؟

- برای ما اتفاقی می‌افتد که من نمی‌توانم بفهمم.»

بوی عجیبی دور تو را احاطه کرده بود. به نظرم آمد که بیش از معمول به بو حساس شده بودم. من زهرخندی زدم:

«... به زودی خواهی فهمید.

با سماجت گفت: - واضح نیست، من می‌خواهم به خودم قوت قلب بدهم. اما اقلأ باید بدانم... گوش کن، ما را در حیا خواهند برد، خوب.

اشخاصی جلو ما صف می‌کشند. خیال می‌کنی چند نفر باشند؟

- من نمی‌دانم، از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند.

- خوب، آنها هشت نفرند. به آنها می‌گویند «آتش!» و من هشت لوله‌ی تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده. گمان می‌کنم می‌خواهم در دیوار فرو بردم، با تمام قوا به دیوار فشار خواهیم آورد و دیوار مقاومت خواهد کرد. درست مثل کابوس: همه‌ی اینها را می‌توانم تصور بکنم. آه! کاش تو می‌دانستی چطور می‌توانم اینها را مجسم بکنم.

من گفتم: - ولش! من هم تصورش را می‌کنم.

از روی بدجنسی گفت: «آدم را سگ کش می‌کنند. می‌دانی که به چشم‌ها و دهن نشان می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازند. من از حالا زخم‌ها را حس می‌کنم؛ یک ساعت است که سر و گردنم تیر می‌کشد. درد حقیقی نیست؛ بدتر از آنست: دردهایی است که فردا صبح حس خواهم کرد، اما بعد؟»
 من خوب می‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید اما بروی خودم نمی‌آوردم ولی راجع به دردها، من نیز در بدنم یک مشت داغ زخم داشتم، کاری از دستم ساخته نبود، من هم مثل او بودم اما اهمیتی نمی‌دادم.
 با خشونت جواب دادم: «بعد خاک خورد می‌شوی».

او با خودش شروع به صحبت کرد، در حالی که چشمش را به بلژیکی دوخته بود. به نظر نمی‌آمد که بلژیکی به حرف‌های ما گوش بدهد. من نمی‌دانستم برای چه آمده است! او به افکار ما وقعی نمی‌گذاشت! آمده بود که جسم ما را تماشا بکند، تن‌هایی که زنده و در حال جان‌کندن بودند.

توم می‌گفت: «مثل کابوس است، آدم می‌خواهد به چیزی فکر بکند. آدم دائماً حس می‌کند که دست‌آویزی پیدا شد، مفهومی به دست آمد بعد می‌لغزد فرار می‌کند و دوباره می‌افتد. به خودم می‌گویم، بعد دیگر خبری نیست. اما نمی‌فهم که چه معنی می‌دهد. گاهی تقریباً می‌خواهم درک کنم. و بعد دوباره می‌افتد، باز به فکر دردها و گلوله‌ها و انفجار می‌افتم. من به تو قول می‌دهم که پیرو فلسفه‌ی مادی هستم: دیوانه نشده‌ام اما مثل اینکه جور نمی‌آید. جسد خودم را می‌بینم؛ البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشم‌هایم آنرا می‌بینم. باید فکرم را جمع بکنم... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد. آدم طوری ساخته نشده که این طور فکر بکند. این طور نیست پابلو؟ باور بکن: سابق برابیم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم. اما پابلو این چیز دیگری است. این از عقب یخه‌ی آدم را می‌گیرد و نمی‌شود قبلاً پیش‌بینی آنرا کرد.

گفتم: در مشکت را بگذار، می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنی که اعتراف بکنی؟»
 جواب نداد. قبلاً متوجه شده بودم که با لحن پیغمبری مرا پابلو خطاب می‌کرد و صدایش بی‌طرفانه بود. من این حرکات را چندان دوست نداشتم، اما به نظر می‌آمد که همه‌ی ایرلندی‌ها این طور هستند، به طور مبهمی بوی شاش می‌داد. در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتی نداشتم که چون با هم می‌مردیم با هم انس داشته باشیم. کسانی بودند که اگر با آنها بودم البته وضعیت فرق می‌کرد. مثلاً رامون گری ولی خودم را بین توم و ژوان یک‌ه و تنها حس می‌کردم. ازین پیش‌آمد هم خشنود بودم: شاید اگر با رامون بودم دلم می‌سوخت. اما درین لحظه به طرز غریبی سنگدل بودم و می‌خواستم سنگدل بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرتی می‌گفت. قطعاً برای اینکه فکر نکند حرف می‌زد و مانند کسانی که ناخوشی کهنه‌ی سلس البول دارند بوی تند شاش می‌داد. طبیعی است که با او عقیده بودم، آن چه او

می‌گفت من هم می‌توانستم بگویم: مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم به مرگ شده بودم، هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی‌آید: نه توده‌ی زغال نه نیمکت و نه پک و پوز شوم پدرو. چیزی که توی ذوقم می‌زد این بود که به همان چیزها که تو فکر می‌کرد من هم فکر می‌کردم و خوب می‌دانستم که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه در حالی که به یک چیز واحد فکر می‌کنیم و با هم عرق می‌ریزیم و می‌لرزیم ادامه خواهیم داد. من دزدکی به او نگاه می‌کردم و برای اولین بار به نظرم غریب آمد: مرگ او در قیافه‌اش خوانده می‌شد. به حیثیتم برخورد: بیست و چهار ساعت بود که در جوار تو به سر برده بودم، به حرف‌های او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و می‌دانستم که هیچ وجه مشترکی بین ما نبود. و حالا مثل دو برادر دو قلو شبیه یکدیگر بودیم، فقط به علت اینکه با هم می‌ترکیدیم. تو بی‌آنکه به من نگاه کنی دستم را گرفتی.

«پابلو من از خودم می‌پرسم... از خودم می‌پرسم آیا راست است که آدم نیست و نابود می‌شود؟»

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم: «کنافت مآب، میان پایت را نگاه کن.»

به قدر یک حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره‌ها از شلوارش می‌چکید.

به حال وحشت زده گفت: این چیست؟

گفتم تو شلوارت شاشیدی.

از جا در رفت و گفت: «راست نیست، من نمی‌شاشم، من چیزی حس نمی‌کنم.»

بلژیکی نزدیک شد و با لحن دلداری دهنده‌ی ساختگی پرسید:

«آیا حال شما خوش نیست؟»

تو جواب نداد. بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی نگفت.

تو با لحن رمیده‌ای گفت: «من نمی‌دانم این چیست، اما نمی‌ترسم. به شما قول می‌دهم که نمی‌ترسم.»

بلژیکی جواب نداد. تو پاشد رفت یک گوشه‌ای شاشید؛ برگشت در حالی که دگمه‌ی شلوارش را

می‌انداخت. دوباره نشست و ساکت شد. بلژیکی یادداشت برمی‌داشت.

ما به او نگاه می‌کردیم؛ ژوان کوچک هم به او نگاه می‌کرد: هر سه به او نگاه می‌کردیم چون که زنده بود.

حرکات یک نفر زنده را داشت؛ قیود یک نفر زنده را داشت؛ او درین سردابه می‌لرزید همانطور که زنده‌ها باید

بلرزند او یک جسم مطیع و فربه داشت ماها جسم خودمان را حس نمی‌کردیم - یا اقلأً به طرز او حس

نمی‌کردیم. من می‌خواستم شلوارم، میان پایم را دستمالی کنم ولی جرأت نمی‌کردم، به بلژیکی نگاه می‌کردم که

روی پاهای خمیده‌اش ایستاده و بر عضلات خودش مسلط بود و می‌توانست به فکر فردا باشد. ماها آنجا مثل

سه سایه‌ی بی‌خون به او نگاه می‌کردیم و مانند غول زندگیش را می‌مکیدیم.

بالاخره نزدیک ژوان کوچک رفت. شاید به قصد تحقیق فنی و یا برای دلسوزی خواست گردنش را لمس

کند. اگر از راه ترحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری می‌کرد. سر و گردن ژوان کوچک را نوازش کرد. ژوان در حالی که به او نگاه می‌کرد مقاومتی از خود نشان نداد، بعد ناگهان دستش را گرفت و به طرز غریبی نگاه کرد. دست بلژیکی را بین دو دستش گرفته بود و این دو انبر خاکستری که این دست تپلی سرخ را فشار می‌داد منظره‌ی دلپسندی نداشت. من درباره‌ی پیش‌آمدی که می‌خواست رخ بدهد مشکوک بودم و تو هم مشکوک بودی: ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی می‌کرد و به طرز پدرانه‌ای لبخند می‌زد. لحظه‌ای بعد ژوان کوچک پنجول تپلی و قرمز را به طرف دهنش برد و خواست گاز بگیرد. بلژیکی دستش را به تندی کشید و افتان و خیزان رفت به دیوار یله داد. یک ثانیه به حالت وحشت‌زده به ما نگاه کرد، ناگهان پی برد که ما آدم‌هایی مثل او نیستیم. من شروع به خنده کردم، یکی از پاسبانان چرتش پاره شد. دیگری که خوابیده بود چشم‌هایش باز و سفیدی آن پیدا بود.

من هم خسته و هم در هیجان بودم. و نمی‌خواستم دیگر به پیش‌آمدهای سحرگاه و مرگ فکر بکنم. فقط به کلمات و یا به خلاء بر می‌خوردم و ارتباطی در فکرم پیدا نمی‌شد. اما همین که می‌خواستم به چیز دیگری فکر بکنم لوله‌های تفنگ به طرف من دراز می‌شد. شاید بیست مرتبه پی‌درپی مراسم اعدام خودم را برگزار کردم و نیز یک دفعه گمان کردم که به طور قطع این پیش‌آمد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد. آنها مرا به طرف دیوار می‌کشاندند؛ من تقلا می‌کردم و پوزش می‌خواستم. از خواب پریدم و به بلژیکی نگاه کردم: می‌ترسیدم که در خواب فریادی کرده باشم. اما او سبیلش را تاب می‌داد، چیزی دستگیرش نشده بود. اگر می‌خواستم گمان می‌کنم که می‌توانستم یک لحظه بخوابم؛ چهل و هشت ساعت می‌گذشت که بیدار بودم و به جان آمده بودم. ولی نمی‌خواستم دو ساعت زندگی را از دست بدهم: آنها سحر مرا بیدار می‌کردند، من گیج خواب دنبالشان می‌افتادم، و بی‌آنکه فرصت «اوف» گفتن داشته باشم جیغ و داد می‌کردم؛ من این را نمی‌پسندیدم. نمی‌خواستم مثل یک حیوان بمیرم، می‌خواستم هوشم سر جا باشد. به علاوه از کابوس هم می‌ترسیدم. بلند شدم به درازی و پهنا راه رفتم و برای این که فکرم را عوض بکنم درباره‌ی وقایع زندگی گذشته‌ام فکر کردم. یک مشت یادگارهای درهم و برهم جلو چشمم مجسم شد. یادگاری‌های خوب و بد با هم بودند - و یا بیشتر عادت داشتم که آنها را این طور بنامم، قیافه‌ها و پیش‌آمدها در آن بود. قیافه‌ی جوانی به یادم آمد که در روز جشن در شهر والانس در میدان مسابقه‌ی جنگ گاو شکمش پاره شد. قیافه‌ی یکی از عموهایم و قیافه‌ی رامون‌گری را به خاطرم آوردم. پیش‌آمدهایی به یادم آمد. که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی یک نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناک بودم و نمی‌خواستم که بمیرم، از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی می‌دویدم، دنبال زن‌ها و دنبال آزادی می‌دویدم. برای چه بود؟ می‌خواستم اسپانی را نجات بدهم، پی مارگال را ستایش می‌کردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در

محافل عمومی نطق کرده بودم: همه‌ی این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل اینکه زنده‌ی جاوید خواهم بود. درین لحظه حس کردم که همه‌ی زندگیم را جلو خود می‌دیدم و فکر می‌کردم «چه دروغ پستی!» زندگیم هیچ ارزشی نداشت چونکه تمام شده بود. از خودم پرسیدم چطور من توانسته‌ام که با فاحشه‌ها گردش بکنم و مسخره بازی در بیاورم: اگر بو برده بودم که این جور خواهم مرد، هرگز انگشت کوچک‌ه‌ی خودم را هم تکان نمی‌دادم. زندگیم مسدود و دربست مثل یک کیسه جلوم افتاده بود ولی محتوی کیسه ناقص بود. یک لحظه کوشش کردم که درباره‌ی آن حکمی بکنم. می‌خواستم با خودم بگویم: زندگی خوشی است اما نمی‌شد درباره‌ی زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من وقتم را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چک بکشم، هیچ چیز نفهمیده بودم. تأسفی هم نداشتیم: درباره‌ی خیلی چیزها می‌توانستم تأسف بخورم مثل مزه‌ی مشروب مانزانیلا یا آب تنی‌هایی که در تابستان در یک برکه‌ی کوچک نزدیک قادسیه می‌کردم. اما مرگ همه‌ی کیف و لذت آنها را از بین برده بود.

بلژیکی ناگهان فکر بکری به نظرش رسید و گفت:

«رفقا - با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت بکند - من می‌توانم اگر پیغامی داشته باشید به

دوستانتان برسانم.»

توم لندلند کرد که: «کسی را ندارم»

من جوابی ندادم. توم کمی تأمل کرد بعد با کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت:

«- تو هیچ پیغامی برای کنشا نداری؟»

- نه.»

من از این گونه دلجویی‌های محبت‌آمیز بیزار بودم: تقصیر خودم بود، شب پیش راجع به کشنا با او حرف زده بودم: بایستی جلو دهنم را می‌گرفتم. یک سالی می‌گذشت که با این زن بودم. دیروز شاید حاضر بودم که یک بازویم را با تبر بزنند برای اینکه پنج دقیقه او را ببینم. به این علت حرف زده بودم. دست خودم نبود. حالا هیچ مایل نبودم که او را ببینم، حرفی نداشتیم به او بگویم و هیچ دلم نمی‌خواست که او را در آغوش بفشارم: من از تن خودم می‌ترسیدم چون که خاکستری شده بود و عرق می‌ریخت. مطمئن نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد.

شاید از خبر مرگ من کنشا به گریه می‌افتاد و ماه‌ها از زندگیش بیزار می‌شد. ولی با وجود همه‌ی اینها من بودم که می‌مردم. به یاد چشم‌های قشنگ گیرنده‌اش افتادم. وقتی که به من نگاه می‌کرد چیزی از او به من سرایت می‌کرد. اما فکر می‌کردم که این موضوع هم خاتمه یافته: و اگر حالا او به من می‌نگریست نگاهش در چشم خودش می‌ماند و به من تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه این جور. چمباتمه نشسته بود و نیمکت را با لبخند مرموزی نگاه می‌کرد. حالت

بهت زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل این که می‌ترسید مبادا چیزی را بشکند، بعد دستش را به تندی عقب کشید و لرزید. اگر من به جای تو بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمی‌کردم، اینها هم یک جور کم‌دی ایرلندی بود، اما برای من هم اشیاء حالت عجیبی داشتند: آنها بیشتر به نظرم محو جلوه می‌کردند، مثل این که ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و توده‌ی خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مرد. طبیعی است که نمی‌توانستم آشکارا بمرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آنجور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آنها می‌دیدم مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت می‌کنند. تو مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

در وضعی که بودم، اگر می‌آمدند و به من می‌گفتند که می‌توانم دل راحت به خانه بروم و زندگی‌م مصنوع خواهد بود، این هم از خونسردی من نمی‌کاست: وقتی که آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمی‌کند. من به هیچ چیز علاقه نداشتم از طرفی نیز آرام بودم. اما این آرامش موحشی بود، بعلت جسم: با چشم‌های تن می‌دیدم و با گوش‌هایم می‌شنیدم اما آن جسم دیگر من نبود. جسمم به تنهایی عرق می‌ریخت و می‌لرزید و من آنرا نمی‌شناختم. من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای این که از حال آن خبردار باشم، مثل این که تن دیگری بود. گاهی هنوز آنرا حس می‌کردم، احساس لغزیدن می‌کردم، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ می‌داد مثل وقتی که آدم در هواپیماست و هواپیما کله می‌کند یا گاهی تپش قلبم را حس می‌کردم.

اما این هم به من دلگرمی نمی‌داد. آنچه از بدنم حس می‌کردم کثیف و مورد شک بود. اغلب اوقات، تنم ساکت و آرام بود، به غیر از یک نوع قوه‌ی ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمی‌کردم، احساس می‌نمودم که حشره‌ی موزی بزرگی را به من بسته‌اند. گاهی شلوآرم را دستمالی می‌کردم و حس می‌کردم که تر است، نمی‌دانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود، آن وقت از روی احتیاط می‌رفتم و روی توده‌ی خاکه زغال می‌شاشیدم.

مرد بلژیکی ساعتش را در آورد، نگاه کرد و گفت:

«سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است.»

کثافت مآب! شاید هم عمداً اینکار را کرد. تو به هوا جست: ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم؛ شب مانند یک توده‌ی بی‌شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود، من ابتدای آن یادم نمی‌آمد.

ژوان کوچک داد و فریاد راه انداخت، دست‌هایم را به هم فشار می‌داد و گریه و زاری می‌کرد:

– «من نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم.»

به طول سردابه دوید و دستهایش را در هوا بلند کرده بود. بعد روی یک کیسه‌ی گاه افتاده و هق هق گریه کرد. توم با چشم‌های بی‌نوری به او نگاه می‌کرد و میل نداشت او را دلداری بدهد. عملاً به زحمتش هم نمی‌ارزید: ژوان کوچک بیش از ما سر و صدا راه انداخته بود، در او کمتر تأثیر می‌کرد: او مثل ناخوشی بود که به وسیله‌ی تب از ناخوشی دفاع می‌کند. اما وقتی که تب هم وجود ندارد بسیار سخت تر است.

او گریه می‌کرد: من به خوبی می‌دیدم که برای خودش احساس ترحم داشت و به فکر مرگ نبود، یک ثانیه، فقط یک ثانیه من هم گریه‌ام گرفت، برای این که از روی ترحم به حال خودم گریه بکنم، ولی برخلاف آن اتفاق افتاد: نگاهی به ژوان کوچک کردم شانه‌های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی‌رحم حس کردم، من نه می‌توانستم نسبت به دیگران رحیم باشم و نه نسبت به خودم. با خودم گفتم: من می‌خواهم صاف و ساده بمیرم.

توم بلند شد، زیر سوراخ گرد رفت و روشنایی روز را جستجو کرد. من سرم به سنگ خورده بود، می‌خواستم صاف و ساده بمیرم و فقط به این فکر بودم. اما بعد از اینکه دکتر ساعت را به ما گفت زمان قطره قطره می‌چکید و می‌گذشت.

هنوز هوا تاریک بود که صدای توم را شنیدم:

«آره تو می‌شنوی!»

در حیاط صدای پا می‌آمد.

«آیا چه کار دارند؟ توی تاریکی که نمی‌توانند شلیک کنند.»

لحظه‌ای بعد دیگر صدایی نشنیدم. من به توم گفتم:

«صبح شد.»

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به رفیقش گفت:

«سرمای بی‌حیایی است؟»

سردابه به رنگ خاکستری در آمده بود. صدای شلیکی از دور به گوش می‌رسید.

به توم گفتم: «شروع شد، توی حیاط پشتی این کار را می‌کنند.»

توم از دکتر یک سیگار خواست. من لازم نداشتم؛ من نه سیگار می‌خواستم و نه الکل. ازین دقیقه به بعد

بی‌درپی شلیک می‌کردند.

توم گفت: «ملتفت هستی؟»

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه می‌کرد. در باز شد و یک ستوان با چهار سرباز

وارد شدند. توم سیگارش را انداخت.

«اشتین بوک!»

توم جواب نداد. پدرو او را نشان داد.

«ژوان میریال؟»

- همانست که روی کیسه‌ی گاه افتاده.

ستوان گفت: بلند شو!»

ژوان تکان نخورد. دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و روی پا ایستاد. اما به محض این که ولش کردند دوباره افتاد.

سربازان مردد ماندند.

ستوان گفت: «این اولین کسی نیست که حالش به هم خورده شما دو تا او را ببرید؛ آنجا کارش اصلاح

می‌شود.»

به طرف توم برگشت و گفت: «با من بیا.»

توم بین دو سرباز بیرون رفت. دو سرباز دیگر که زیر بغل و پشت زانوی ژوان کوچک را گرفته بودند، دنبال آنها بیرون رفتند. او بیهوش نشده بود چشم‌هایش رک زده باز بود و اشک از روی گونه‌هایش می‌ریخت.

من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت و گفت:

«شما ابی‌یتا هستند؟»

- بله.

- همینجا باشید الساعه به سراغ شما خواهند آمد.»

آنها بیرون رفتند، بلژیکی و دو زندانبان خارج شدند. من تنها ماندم و نمی‌دانستم چه به سرم خواهد آمد اما آرزو داشتم که هر چه زودتر کارم را یکسره کنند. در فاصله‌های معین صدای شلیک را می‌شنیدم و به هر شلیکی از جا می‌جستم. می‌خواستم زوزه بکشم و موهایم را بکنم. اما دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو کرده بودم و می‌خواستم که دست از پا خطا نکنم.

یک ساعت بعد دنبالم آمدند و به طبقه‌ی اول در اطاق کوچکی که بوی سیگار می‌داد و از حرارتش نفسم تنگ شد مرا راهنمایی کردند. آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار می‌کشیدند و کاغذهایی روی زانویشان بود.

«اسمت ابی‌یتا است؟»

- بله.

- رامون گری کجاست؟

من نمی‌دانم.»

کسی که از من استنطاق می‌کرد کوتاه و خپله بود. از پشت عینک نگاه سختی داشت. به من گفت:

«- نزدیک شو.»

نزدیک رفتم. بلند شد بازویم را گرفت و طوری به من نگاه می‌کرد که می‌خواستم به زمین فرو بروم. در عین حال عضله‌ی بازویم را با تمام قوایش نیشگان می‌گرفت - این کار از لحاظ این نبود که به من شکنجه بدهد فقط فوت کاسه‌گری بود، می‌خواست به من مسلط بشود و نیز لازم می‌دانست که نفس‌گنبدیده‌ی خودش را به صورت من بفرستد. لحظه‌ای طول کشید اما اینکار مرا بیشتر به خنده انداخت. باید حقه‌ی مهمتری بکار برد تا بتوان کسی را که به زودی خواهد مرد ترساند. این دوز و کلک‌ها نمی‌گرفت. مرا به سختی هل داد و دوباره نشست و گفت:

«زندگی تو گرو اوست. اگر گفتمی کجاست جانم را در می‌بری.»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدم‌هایی بودند که می‌مردند. کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من. مشغول بودند که اسم‌هایی را در کاغذ پارهایشان پیدا کنند و آدم‌های دیگری را تعقیب می‌کردند برای اینکه آنها را به زندان بیندازند و یا اعدام کنند؟ آنها عقایدی راجع به آینده‌ی اسپانی و موضوع‌های دیگر داشتند فعالیت کوچک آنها توی ذوق می‌زد و به نظرم خنده‌دار بود. من نمی‌توانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها به نظرم دیوانه می‌آمدند.

آدم کوتاه خپله دائماً به من نگاه می‌کرد و با تازیانه به چکمه‌اش می‌زد. همه‌ی این حرکات را قبلاً مطالعه کرده بود برای اینکه به او حالت یک جانور سرزنده و درنده بدهد.

«خوب فهمیدی؟ آیا فهمیدی؟»

جواب دادم: نمی‌دانم که گری کجاست. گمان می‌کنم که در مادرید است.»

سروان دیگر دست رنگ پریده‌ی خود از روی بی‌قیدی بلند کرد. این بی‌قیدی هم از روی عمد بود. من همه‌ی ریزه‌کاری‌های کوچک آنها را می‌دیدم و تعجب می‌کردم که آدم‌هایی با این چیزها تفریح می‌کنند.

آهسته گفت: «به شما یک ربع ساعت برای تفکر وقت می‌دهم. او را به رخت‌دارخانه ببرید و بعد از یک ربع بیاورید. اگر باز هم انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد.»

آنها حساب دستشان بود. تمام شب را من در انتظار گذرانیده بودم؛ یک ساعت دیگر هم بعد از اینکه توام و ژوان را تیرباران کردند مرا در سردابه چشم به راه گذاشتند و حالا هم مرا در رخت‌دارخانه حبس می‌کردند.

شاید نقشه‌ی خودشان را از دیروز کشیده بودند. به خودشان می‌گفتند که طول مدت اعصاب خرد می‌کند و

امیدوار بودند که به این وسیله از من حرف در بیاورند.

آنها گول خورده بودند. در رختدارخانه من روی یک چهارپایه نشستم، چونکه احساس ضعف شدیدی کردم و به فکر فرو رفتم اما راجع به پیشنهاد آنها فکر نمی‌کردم. طبیعی است که از مکان‌گری با خبر بودم: او پیش پسر عموهایش در چهار کیلومتری شهر پنهان شده بود. این را هم می‌دانستم که پناهگاه او را لو نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه می‌کردند (اما به نظر نمی‌آمد که این خیال را داشته باشند). همه‌ی این مطالب کاملاً معلوم و قطعی بود و به هیچ وجه اهمیتی به آن نمی‌دادم. تنها می‌خواستم علت رفتار خودم را بدانم. من ترجیح می‌دادم که بمیرم تاگری را لو بدهم. برای چه؟ من رامون‌گری را دوست نداشتم. دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود - همان وقت که عشق کنشا و میل زندگی در من مرده بود ولی بی‌شک همیشه او را محترم داشتم، چونکه آدم دل‌آوری بود. اما این دلیل نمی‌شد که راضی باشم بجایش بمیرم. زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت. یک نفر آدم را بغل دیوار می‌گذاشتند و آنقدر به او تیر خالی می‌کردند تا می‌ترکید: این آدم خواه من یا گری و یا دیگری بود فرقی نمی‌کرد. من می‌دانستم که برای هواخواهی از اسپانی وجود او از من لازم‌تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشمم افتاده بودند: هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. معه‌ذا من آنجا بودم و می‌توانستم به وسیله‌ی تسلیم‌گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف می‌کردم. به نظرم مضحک آمد: فکر کردم شاید لجاجت است. «آیا باید لجوج بود؟...» یک نوع شادی عجیبی به من دست داد.

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند. یک موش از زیر پایمان در رفت. من شوخیم گرفت. به طرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم: «موش را دیدی؟»

جواب نداد. اخم‌آلود بود و خودش را گرفته بود. من خنده‌ام گرفت اما خودداری کردم چون می‌ترسیدم اگر خنده سر بدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم. سرباز فاشیست سبیل داشت. باز به او گفتم:

«احمق، باید سبیل‌هایت را بزنی.»

برای من عجیب بود که با وجود اینکه زنده بود بگذارد مو روی صورتش را ببوشاند. او سر سرکی یک تیبیا به من زد و ساکت شدم.

افسر چاق گفت: «خوب فکر کردی؟»

من از روی کنجکاوی به آنها نگاه می‌کردم. مثل اینکه یک نوع حشره‌ی کمیاب را تماشا می‌کنم و به آنها گفتم:

«می‌دانم کجاست، در قبرستان قایم شده. در یک سردابه و یا در آلونک گورکن‌هاست.»

برای این بود که آنها را دست بیندازم. می‌خواستم بینم آنها چطور بلند می‌شوند، کمر خودشان را سفت

می‌کنند و با حالت خیلی جدی دستور می‌دهند.

آنها بلند شدند ایستادند.

«آنجا برویم. موله شما از ستوان لویز پانزده نفر بگیرید.»

افسر کوچک خپله به من گفت: - اگر راستش را گفته باشی من سر قولم می‌ایستم. اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد.»

در میان همه‌ها خارج شدند. من با پاسبانان فاشیست به راحتی انتظار می‌کشیدم. گاهگاهی لبخند می‌زدم چون به فکر خط و نشان‌هایی که برایم خواهند کشید می‌افزادم. من خودم را خرف و محیل حس می‌کردم. آنها را در نظر می‌آوردم که سنگ قبرها را برمی‌داشتند و در قبرهای زیرزمینی را یک به یک باز می‌کردند. وضعیت را در نظرم طوری مجسم می‌کردم مثل اینکه کس دیگری بودم! این زندانی لجوج که می‌خواهد ادای پهلوانان در بیاورد، این سربازان جدی فاشیست با سبیل‌هایشان و این آدم‌های با لباس متحدالشکل که بین قبرها می‌دویدند برایم بی‌اندازه مضحک بود.

بعد از نیم ساعت مرد خپله تنها آمد. گمان کردم می‌آید فرمان اعدام مرا بدهد آنهای دیگر در قبرستان مانده بودند.

افسر به من نگاه کرد. در قیافه‌اش به هیچ وجه اثر یأس خوانده نمی‌شد و گفت:

«این را در حیاط بزرگ پیش آنهای دیگر ببرید. بعد از خاتمه‌ی عملیات نظامی محکمه‌ی عادی به کارش رسیدگی خواهد کرد.»

گمان کردم که نفهمیده‌ام. از او پرسیدم:

«پس مرا... مرا تیرباران نمی‌کنند؟...»

- در هر صورت عجاله نه. بعد هم مربوط به من نیست.»

من باز هم نفهمیدم، به او گفتم: «برای چه؟»

بی‌آنکه جوابی بدهد شانه‌هایشان را بالا انداخت و سربازان مرا بردند در حیاط بزرگ. در حدود صد نفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند. من به حالت منگ دور چمن‌کاری میان حیاط قدم می‌زدم. ظهر در اطاق ناهارخوری به ما غذا دادند. دو سه نفر از من پرسش کردند. گویا آنها را می‌شناختم، اما به آنها جواب ندادم: نمی‌دانستم در کجا هستم.

طرف شب در حیاط یک دو جین زندانی تازه تپاندند. من گاریسای نانوا را شناختم. به من گفت:

«حقا که خوش اقبالی! گمان نمی‌کردم ترا زنده ببینم.»

گفتم: - آنها مرا محکوم به مرگ کردند بعد نمی‌دانم به چه علت عقیده‌شان برگشت.

گاریسیا گفت: - مرا ساعت دو گرفتند.

- چرا؟»

گاریسیا در سیاست دخالت نمی‌کرد.

گفت: «نمی‌دانم، هر کسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش می‌کنند.»

یواشتر گفت: «کار رامون‌گری را هم ساختند.»

من بلرزه افتادم: «کی؟»

«- امروز صبح بسرش زده بود. شنبه از پیش پسرعمویش خارج شد چونکه به آنها گوشه کنایه زده بودند.

خیلی اشخاص بودند که او را قایم می‌کردند اما نمی‌خواست زیر بار منت کسی برود، گفته بود: «ممکن بود

پیش ابی‌یتنا پنهان بشوم، اما حالا که او را گرفته‌اند می‌روم در قبرستان خودم را مخفی می‌کنم.»

- در قبرستان؟

- بله، احمقانه بود. طبیعتاً امروز صبح آنها آنجا آمدند، این اتفاق هم بالاخره می‌افتاد. در آلونک گورکن‌ها

او را پیدا کردند. او به طرف آنها تیر خالی کرد و آنها هم او را کشتند.

در قبرستان!»

دنیا جلو چشمم چرخید و به زمین نشستم: به قدری خنده‌ام شدید بود که اشک در چشم‌هایم پر شد.

بهمن ماه ۱۳۲۴

جلو قانون فرانتس کافکا

جلو قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود. یک مرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود. ولی پاسبان گفت عجلتاً نمی‌تواند بگذارد که او داخل شود. آن مرد به فکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود. پاسبان گفت: «ممکن است اما نه حالا.» پاسبان از جلو در که همیشه چهار طاق باز بود رد شد، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند. پاسبان ملتفت شد، خندید و گفت: «اگر با وجود دفاع من اینجا آن قدر ترا جلب کرده سعی کن که بگذری. اما به خاطر داشته باش که من توانا هستم. و من آخرین پاسبان نیستم. جلو هر اطاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند، حتی من نمی‌توانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم.»

مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود؛ آیا قانون نباید برای همه و به طور همیشه در دسترس باشد، اما حالا که از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لباده‌ی پشمی با دماغ تک تیز و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازه‌ی دخول بدهند. پاسبان به او یک عسلی داد و او را کمی دورتر از در نشانید. آن مرد آنجا روزها و سال‌ها نشست و اقدامات زیادی برای اینکه او را در داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواست‌هایش خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسش‌های مختصری می‌نمود. راجع به مرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی‌اعتنایی و به طرز پرسش‌های اعیان درجه اول از زیردستان خودشان بود و بالاخره تکرار می‌کرد که هنوز نمی‌تواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که به تمام لوازم مسافرت آراسته بود به همه‌ی وسایل به هر قیمتی که بود متشبث شد برای اینکه پاسبان را از راه در ببرد. درست است که او هم همه را قبول کرد ولی می‌افزود: «من فقط می‌پذیرم برای اینکه مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای.» سال‌های متوالی آن مرد پیوسته به پاسبان

نگاه می‌کرد. پاسبان‌های دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی به نظر او یگانه مانع می‌آمد. سال‌های اول به صدای بلند و بی‌پروا به طالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا می‌کرد که بین دندان‌هایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سال‌ها بود که پاسبان را مطالعه می‌کرد تا کیک‌های لباس پشمی او را هم می‌شناخت، از کیک‌ها تقاضا می‌کرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد به طوری که در حقیقت نمی‌دانست که اطراف او تاریکتر شده است و یا چشم‌هایش او را فریب می‌دهند. ولی حالا در تاریکی شعله‌ی باشکوهی را تشخیص می‌داد که همیشه از در قانون زبانه می‌کشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایش‌های این همه سال‌ها که در سرش جمع شده بود به یک پرسش منتهی می‌شد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. به او اشاره کرد زیرا با تن خشکیده‌اش دیگر نمی‌توانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملاً به زیان مرد دهاتی تغییر یافته بود. و از پاسبان پرسید: «اگر هر کسی خواهان قانون است، چطور در طی این همه سال‌ها کس دیگری بجز من تقاضای ورود نکرده است؟» پاسبان در که حس کرد این مرد در شرف مرگ است برای اینکه پرده‌ی صماخ بی‌حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او نعره کشید: «از اینجا هیچ کس به جز تو نمی‌توانست داخل شود، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من می‌روم و در را می‌بندم.»

شغال و عرب

فرانتس کافکا

در واحه چادر زده بودیم. مسافری خوابیده بودند. یک عرب رشید سفیدپوش که شترها را تیمار کرده بود و می‌رفت بخوابد از جلو من گذشت.

من در سبزه زار دراز کشیدم. می‌خواستم بخوابم اما نتوانستم زیرا یک شغال از دور زوزه می‌کشید. دوباره پا شدم نشستم. و چیزی که آن قدر دور بود ناگهان نزدیک شد. اطراف من شغال‌ها به جوش و خروش در آمدند، چشم‌های طلایی کدر روشن و خاموش می‌شد، بدن‌های چست و چالاکی مثل اینکه با تازیانه تعلیم یافته بود به چابکی و با حرکات موزون تکان می‌خوردند.

یک شغال از پشت سرم رسید، از زیر دستم گذشت و خودش را به من چسباند. مثل اینکه به حرارت من احتیاج داشت، بعد سرش را بجانب من گرفت و در حالی که چشم‌هایش به چشم‌های من دوخته بود گفت: «من از همه‌ی شغال‌ها پیرترم و خوشحالم از اینکه درین مکان می‌توانم به تو سلام بکنم. تقریباً آمیدم قطع شده بود زیرا سالیان درازی است که چشم به راه تو بوده‌ایم؛ مادرم در انتظارت بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همه‌ی شغال‌ها هم انتظار ترا داشت.»

من که فراموش کرده بودم بته را آتش بزنم تا دودش شغال‌ها را بتاراند، جواب دادم: «تعجب می‌کنم، از آنچه به من می‌گویی بسیار متعجبم. فقط به طور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمده‌ام. ای شغال‌ها از من چه می‌خواهید؟»

به نظر آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایره‌ی دور مرا تنگتر کردند؛ نفس آنها بریده بریده بود و صدای سوت می‌داد.

شغال پیر گفت: «ما می‌دانیم که تو از جانب شمال می‌آیی، و ما به همین جهت امیدواریم. آنجا عقل وجود

دارد و عرب‌ها عاری از آن می‌باشند. چنانکه می‌بینی به هیچ وجه نمی‌شود در خودپسندی سرد آنها جرقه‌ی عقلی روشن کرد. آنها جانوران را برای خوردن می‌کشند و از لاشمرده پرهیز می‌کنند.»

من گفتم: «آنقدر بلند صحبت نکن، عرب‌هایی درین نزدیکی خوابیده‌اند.»

شغال گفت: «راستی که تو بیگانه‌ای و گر نه می‌دانستی که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب نترسیده، آیا علتی دارد که از آنها بترسیم؟ آیا بدبختی ما نیست که ناگزیریم در میان چنین ملتی زیست بکنیم؟»
گفتم: «محتمل است، شاید هم راست باشد، اما من به خودم اجازه نمی‌دهم چیزهایی را قضاوت بکنم که آنقدر کم از آن اطلاع دارم؛ این موضوع باید یک کشمکش قدیمی باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه پیدا کند.»

شغال پیر گفت: «تو خوب پی برده‌ای.» و نفسشان باز هم کوتاه‌تر شد، هر چند آنها از جایشان تکان نخورده بودند اما نفس آنها به شماره افتاده بود، بوی تلخ مزه‌ای که اغلب بی فشردن دندان نمی‌شد تحمل کرد از پوزه‌ی باز آنها بیرون می‌آمد: «تو خوب به مطلب پی برده‌ای، آنچه تو گفتی با عقاید قدیمی ما وفق می‌دهد. ما خون آنها را بیرون می‌کشیم و دعوا تمام می‌شود.»

من با لحن خشونت‌آمیزی بی‌اختیار گفتم: «اوه! آنها از خودشان دفاع خواهند کرد و شما را دسته جمع با تفنگ‌هایشان خواهند کشت.»

او گفت: «تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال می‌آیند و به نظر نمی‌آید که عوض شده باشند سهو می‌کنی. موضوع کشتن آنها نیست. آب رودخانه‌ی نیل کفاف نمی‌دهد که این پلیدی را بشوید. فقط منظره‌ی هیکل زنده‌ی آنها ما را وادار به فرار می‌کند، وقتی که ما این منظره را می‌بینیم به جستجوی هوای تمیزتری می‌رویم. ما به بیابان پناه می‌بریم که به این علت وطن ما شده است.»

و همه‌ی شغال‌های اطراف که عده‌ی دیگری به آنها افزوده شده بود و از راه‌های دور آمده بودند سر خود را بین پاهایشان خم کردند و با چنگالشان مالش دادند، به نظر می‌آمد که می‌خواستند تنفر شدید خود را پنهان کنند، و اگر من علاقه‌ای به سلامتی خودم داشتم می‌بایستی به یک جست از آنها دور شده باشم.

از آنها پرسیدم: «پس شما چه نقشه‌ای دارید؟» و سعی کردم که برخیزم ولی نتوانستم، دو شغال جوان دندان‌های خود را در پشت نیمتنه و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم که بنشینم. شغال پیر بالحن سنگینی برای توضیح گفت: «آنها دنباله‌ی لباس را نگه داشته‌اند و این علامت احترام است.» من در عین حال شغال پیر و جوان‌ها را مخاطب قرار دادم و گفتم: «بگویید ولم کنند!» شغال پیر جواب داد: «در صورتی که بخواهی طبیعتاً این کار را خواهند کرد. ولی لحظه‌ای تحمل کن، چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه فرو برده‌اند و نمی‌توانند دندان‌شان را بیرون بیاورند مگر به تائی. ضمناً به دعای ما گوش بده.» به او گفتم: «رفتار

شما برای من دل و دماغی نگذاشته.» برای اولین بار به کمک لحن نالان طبیعیش گفت: «به مصیبت ما نخند، ما جانوران بدبختی هستیم، ما فقط دندانها را داریم که با آنها آنچه را خوب و بد از دستمان برمی آید بکنیم، ما فقط دندانهایمان را داریم.» من کمی نرمتر شدم و پرسیدم «پس چه می خواهی؟»

فریاد کشید: «ارباب!» و تمام شغالها زوزه کشیدند به طوری که از دور نغمه ای بگوش می آمد: «ارباب تو باید به این کشمکش که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی. تمام علائم کسی که پیران ما خبر داده اند که این کار از دستش بر می آید در قیافه ی تو خوانده می شود. باید که اعراب مزاحم ما نشوند، ما یک هوای قابل استنشاق می خواهیم، ما افقی می خواهیم که از وجود آنها پاک باشد؛ ما نمی توانیم ناله ی گوساله هایی را تحمل بکنیم که اعراب سر می برند، باید که همه ی جانوران بتوانند در صلح و صفا جان بدهند، باید که ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطره ی خون آنها را بیاشامیم و استخوان های آنها را پاک بکنیم. ما فقط خواهان پاکیزگی می باشیم و پاکیزگی را تقاضا می کنیم.» و همه ی آنها شروع به گریه و زاری کردند - «چطور تو تحمل این آدمها را میکنی، تو که قلب جوانمردانه و حساسی داری؟ سفیدی آنها پلید است؛ سیاهی آنها پلید است و ریش آنها وحشت قلب می آورد؛ فقط منظره ی گوشه ی پلک های چشم آنها دل را به هم می زند و از انداختن تف نمی توان خودداری کرد؛ و زمانی که بازوی خود را بلند می کنند زیر بغل آنها جاده ی جهنم را می گشاید، به این جهت ای ارباب، به این جهت ای استاد عزیز، با دست های توانایت با این قیچی ها گلویشان را قطع کن.» و به اشاره ی سر او یک شغال آمد که بیکی از دندانهایش یک قیچی زنگ زده آویزان بود.

رییس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیک ما آمده بود و تازیانه ی کلانی در دست داشت فریاد زد: «آه! آه! این هم بالاخره قیچی ها، حالا تمام شد!»

شغالها فوراً پراکنده شدند، اما همین که مسافتی دور رفتند بغل هم ایستادند و به هم فشار می دادند. به طوری خشکشان زده بود و تنگ هم قرار گرفته بودند که به شکل پرچینی در آمده بودند که در اطرافش شعله ای موج می زد.

عرب در حالی که از روی دلخوشی می خندید، یعنی تا همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه می داد، گفت: ارباب شما هم این مسخره بازی را تماشا کردید.» من از او پرسیدم: «تو هم می دانی که این جانوران چه می خواهند؟» جواب داد: «طبیعی است که می دانم، از زمانی که اعراب پا به عرصه ی وجود گذاشته این قیچی ها را در صحرا می گردانند و تا روز قیامت این قیچی ها با ما خواهند گشت، همینکه یک اروپایی از اینجا بگذرد، آنها را به او پیشکش می کنند تا دست به اقدام بزرگ بزند؛ اینها به یک نفر از آنها بر نمی خورند که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلاً او را تعیین کرده است. این جانوران امید احمقانه ای دارند، آنها دیوانه اند، آن هم دیوانه ی حقیقی. به این جهت ما آنها را دوست داریم، اینها سگ های ما هستند و قشنگتر از سگ های شما می باشند. بین این شتر امشب مرده است لاش مرده اش را اینجا آوردم.»

چهار بار بر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند. هنوز درازش نکرده بودند که شغالها صدایشان

بلند شد. از روی بی طاقتی مثل اینکه با رشته هایی کشیده می شدند نزدیک آمدند. خودشان را به زمین می کشیدند و فاصله به فاصله ایست می کردند. عرب و کین تیزی را فراموش کرده بودند، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو می کرد مفتون شده بودند. یکی از آنها بی تأمل به گردنش آویخت و با یک ضرب دندان شریان را پاره کرد. مثل یک تلمبه‌ی کوچک از جا در رفته که به هر قیمتی شده بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هر یک از عضلات بدنش کشیده می شد و می لرزید. در عین حال تمام شغال‌های دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل کوه رویش انباشته شده بودند.

درین موقع کاروانسالار تازیانه‌ی وحشتناک خود را به هر سو تکان داد. آنها سر خود را برداشتند. در حال نیمه مست و نیمه مرده، اعراب را در مقابل خود دیدند، تازیانه را روی پوزه‌ی خودشان حس کردند و جستی به عقب زدند و پس پسکی تا مسافتی فرار کردند ولی خون شتر به قدر یک حوضچه پخش شده بود. بخاری از آن متصاعد می شد. جسدش از چند جا دریده بود. آنها نتوانستند خودداری کنند و دوباره آنجا حاضر شدند، دوباره کاروانسالار تازیانه‌اش را بلند کرد. من جلو دستش را گرفتم.

او گفت: «ارباب، حق به جانب توست، بگذاریم کار خودشان را بکنند؛ وانگهی موقع مراجعت است. تو آنها را دیدی، روی هم رفته جانوران عجیبی هستند. این طور نیست؟ و چقدر از ما متنفرند!»

کلاغ پیر

الکساندر لائزکیلاند

آن بالا، بر فراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز می‌کرد. او فرسنگ‌ها به سوی شرق می‌پیمود تا کنار دریا گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیرزمین بیرون بیاورد. حالا آخر پاییز بود و چیز خوراکی پیدا نمی‌شد.

«وقتی که کلاغ می‌پرد»، بابا بر هم گفته، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آنرا ببینند. اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده‌خاطر در هوای نمناک با بال‌های نیرومند و سیاه مانند زغالش، سیخکی به سوی شرق می‌پرید.

ولی کلاغ در همان حالی که آرام و اندیشناک پرواز می‌کرد چشم‌های تیزبین او به دورنمایی که پایین او گسترده شده بود می‌نگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز، آن پایین، زیادتر و فراخ‌تر می‌شد و جنگل را خرده خرده فرا می‌گرفت. بعد هم خانه‌های کوچک با بام‌های سرخ و دودکشهای کوتاهی که دود زغال از آن بیرون می‌آمد، پدیدار می‌شد. همه جا آدم‌ها و هر سو کار آدمیزاد! دوره‌ی جوانیش را به یاد آورد، چندین زمستان از آن می‌گذشت. آن وقت به نظر می‌آمد که این سرزمین، به خصوص برای یک کلاغ دلیر و خانواده‌اش درست شده. جنگل بی‌پایان گسترده بود، با خرگوش‌های جوان، گروه بی‌شمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغ‌های آبی با تخم‌های درشت قشنگ و هر چه دلشان می‌خواست ولی اکنون به جای اینها چیز دیگری دیده نمی‌شد مگر خانه‌ها، لکه‌های زرد کشتزار و سبز چمنزار و آن قدر کم چیز پیدا می‌شد که یک کلاغ پیر نجیب‌زاده باید فرسنگ‌ها بییماید تا یک گوش پلید خوک را جستجو بکند. آه آدم‌ها - آدم‌ها، کلاغ پیر آنها را می‌شناخت. او بین آدم‌ها بزرگ شده بود، آن هم بین اشخاص بزرگ. در یک ده اشرافی نزدیک شهر بود که دوره‌ی

بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه که از آنجا می‌گذشت در آسمان، خیلی بالا پرواز می‌کرد تا او را نشناسند. هر وقت که در باغ سایه‌ی زنی را می‌دید گمان می‌کرد همان دختری است که او می‌شناخت، با سفیداب روی گونه‌هایش و گره‌ای که بیخ گیسویش زده بود، در صورتی که حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچک بیوه زن‌ها به سرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه‌ای آری، چه در آنجا به اندازه‌ی فراوان خوراک داشت و می‌توانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره چنانکه آن آقای پیر می‌گفت، یک زندانی التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و یک روز بهار این اتفاق افتاد، چون یک زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود، او به قصر برگشت. ولی بچه‌هایی که نمی‌شناخت به سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «لابد آنها رفته‌اند به شهر». چندی بعد آمدند و همان پذیرایی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش‌آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز می‌کرد چون نمی‌خواست که سر و کارش با آدم‌ها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند می‌توانستند چشم به راه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد اینها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغت‌های آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرایی به او یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زنده‌ای که او پیش خود در آمیزش نوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.

در خاطره‌اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نماینده‌ی دو قطب دانش گمگشته‌ی او به شمار می‌آمد و وقتی که سر دماغ بود گاهی اتفاق می‌افتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامی که خشمناک می‌شد و فریاد می‌زد: «خاک بگور شیطان».

در هوای نمناک، تند و خدنگ می‌پرید. کله‌ی سفید پشته‌های کنار دریا را که از دور می‌درخشید دید. در این هنگام یک لکه‌ی سیاه بزرگی به چشمش خورد که آن پایین ممتد می‌شد، این باتلاق بود. اطراف آن روی بلندی‌ها خانه‌هایی وجود داشت. ولی روی هامون که یک فرسنگ درازای آن می‌شد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود. توده‌های زغال، و در انتهای آن تل‌های کوچک سیاه دیده می‌شد که بین آنها چاله‌های آب تلاؤ می‌زد.

کلاغ پیر فریاد زد: «خانم سلام»، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره‌های بزرگ، آهسته و با احتیاط پایین آمد و میان مرداب روی کنده‌ی درختی نشست.

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود. در گوشه و کنار، جاهایی که زمین کمی خشک‌تر بود، ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته‌ی خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده به هم پیچیده بودند. کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچ کدام نبودند. تنها تنه‌ی درخت‌ها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید به همین شکل بماند، آدم‌ها کاری از دستشان بر نمی‌آید.

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد، خانه‌ها از اینجا دور بودند. میان مرداب به قدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را با تکرش براق کرده چند بار گفت: «خانم سلام».

ولی ناگهان، از خانه‌ای که نزدیکتر از همه بود، دید چند نفر آدم با یک ارابه و یک اسب می‌آیند، دو بچه هم به دنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را مابین تپه‌ها در پیش گرفتند که آنها را به مرداب راهنمایی می‌کرد، کلاغ فکر کرد: «آنها به زودی خواهند ایستاد». ولی آنها نزدیک می‌شدند. پرنده‌ی پیر هراسان شد چون خیلی شگفت‌انگیز بود که آنها جرأت کردند آن قدر دور بروند. بالاخره ایستادند. مردها تبر و بیل برداشتند. کلاغ دید که به کنده‌ی درختی می‌زنند که می‌خواستند آنرا از زمین در بیاورند. با خودش گفت: به زودی خسته خواهند شد.»

ولی اینها خسته نمی‌شدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ می‌شناخت، پیوسته می‌نواختند. آنقدر زدند که آخر کنده به پهلوی خوابید و ریشه‌های بریده‌ی خود را در هوا بلند کرد.

بچه‌ها از جوی کندن در بین چاله‌ها خسته شده بودند. یکی از آنها گفت: «این زاغی را بسین!» سنگ برداشته و پاورچین پشت تپه‌ی کوچکی رفتند.

کلاغ خیلی خوب آنها را می‌دید ولی آنچه تاکنون دیده بود خیلی بدتر بود: هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم به همین. در این مرداب نیز ریشه‌های خاکستری درخت‌هایی که کهنسال‌تر از پیرترین کلاغ‌ها بودند و آنقدر سخت در زیرزمین متحرک به هم پیچیده بودند آنها نیز می‌بایستی جلو تیغه‌ی تبر تن به قضا بدهند. در این وقت بچه‌ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آماده می‌کردند که سنگ‌ها را بیندازند. او با بال‌های سنگین خودش پرواز کرد.

ولی در همان حالی که در هوا بلند شد آدم‌هایی را که مشغول کار بودند و این بچه‌ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده به او نگاه می‌کردند دید. پرنده‌ی پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده. پس مانند عقاب روی بچه‌ها فرود آمد و همان وقتی که بال‌های بزرگ خود را در گوش آنها به هم می‌زد با آواز ترسناکی فریاد زد: «خاک به گور شیطان!».

بچه‌ها فریاد زنده‌ای کشیده روی زمین افتادند. وقتی که جرأت کردند، سرشان را بلند بکنند دوباره همه

جا خلوت و خاموش شده بود، تنها از دور یک پرنده‌ی سیاهی پرواز می‌کرد. آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان به صورت یک پرنده‌ی سیاه با چشم‌های آتشین در باتلاق به آنها جلوه کرده بود. ولیکن این چیز دیگری نبود مگر یک کلاغ پیر که به سوی شرق پرواز می‌کرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد.

تمشک تیغ دار

آنتون چخوف

از صبح زود تکه‌های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم گرم و کسل کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده‌ی باران می‌دهند و بالاخره نمی‌بارد. این هوا روی کشتزار سنگینی می‌کرد. ایوان ایوانیچ بیطار و پروفیسور بورگین، نفس زنان راه می‌رفتند و کشتزار به نظرشان بی‌پایان می‌آمد. از دور به دشواری آسیاهای بادی میرونوسیستکو را می‌شد تشخیص داد. دست راست یک دسته تپه‌های پست ممتد می‌شد که در افق پشت دهکده ناپدید می‌گردید. این دو نفر شکارچی می‌دانستند که آنجا کنار رودخانه چمنزار، بیده‌های سبز و خرم و خانه‌های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه‌ها یک کشتزار دیگر به همان بزرگی دیده می‌شد، با تیرهای تلگراف و یک قطار راه‌آهن که مانند کرم می‌خزید و می‌گذشت. روزهایی که هوا خوب است، شهر هم دیده می‌شود؛ اکنون در آرامش به نظر می‌آمد که همه‌ی طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس می‌کردند که عشق این کشتزار به سرشان زده بود و هر دو آنها فکر می‌کردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست.

بورگین گفت: - دفعه‌ی پیش در انبار کدخدا پرو کفی می‌خواستید حکایتی برایم نقل بکنید.

آری حکایت برادرم را می‌خواستم بگویم.

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چیق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکند، ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد به طوری که نمی‌شد پیش‌بینی کرد که کی بند خواهد آمد.

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند. سگ‌ها که خیس شده بودند دم‌ها را بین پاهایشان گرفته با حالت غمناکی به آنها نگاه می‌کردند.

بورگین گفت: «باید به جایی پناهنده بشویم. برویم پیش آلیوخین، دور از ما نیست.»
- برویم.

کمرشان را سفت کردند و همین طور از روی مرزهای درو شده راه جلو خودشان را در پیش گرفتند، تا اینکه از جاده‌ای سر در آوردند؛ ناگهان درخت‌های تیریزی یک باغ و بعد بام‌های سرخ انبارها پدیدار شد. رودخانه نمایان گردید و چشم‌انداز تا روی بند آب پهنی با یک آسیا و یک دستگاه حمام سفید کرده ممتد می‌شد. اینجا سوفینو جایگاه آلیوخین بود.

آسیا که کار می‌کرد صدای باران را خفه کرده بود، بند آب موج می‌زد، پهلوی ارابه‌ها اسپهای تر شده با سرهای خمیده انتظار می‌کشیدند، در صورتی که یک دسته کارگر که کیسه روی کولشان بود می‌آمدند و می‌رفتند. منظره‌ای گل‌آلود، اندوهناک و غم‌انگیز بود و بند آب حالت سرد و مودی داشت. ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را ترو تلیس، چرک و ناراحت حس کردند. پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانی که راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا می‌رفتند، ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود.

در یکی از انبارها یک آسیا تق و تق خرمن باد می‌داد، از در باز آن خاک و خاشاک بیرون می‌زد. جلو آستانه‌ی آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر بیک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا به خداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. یک کمر بند از ریسمان، یک زیر شلواری به جای شلوار و به کفش‌های او گل و گاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشم‌هایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.
با لبخند گفت: «آقایان! بفرمایید منزل. همین الان خدمت می‌رسم.»

خانه‌ی او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه‌ی پایین در دو اطاق با سقف طاقی و پنجره‌های کوچک که پیش از این اطاق صاحب ملک بود با دم و دستگاه ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین به ندرت در اطاق‌های بالا می‌رفت آن هم وقت پذیرایی. یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمان‌ها از دیدن او ایستادند و به هم چشمک زدند از دو نفر شکارچی پذیرایی کرد.

آلیوخین در حالی که در دالان به آنها برخورد گفت: «آقایان شما نمی‌توانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم. این یک اتفاق ناگهانی بوده!...» پس از آن به خدمتکار گفت: «پلاگیبا، به این آقایان هر چه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و من هم همین کار را خواهم کرد، ولی اول باید برویم خودمان را بشویم چون به نظر می‌آید که از بهار تا حالا خودم را نشسته‌ام. آقایان! آیا می‌خواهید به حمام برویم؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد.»

پلاگیبای تر و تازه و خوشگل، با دلربایی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمان‌هایش به سوی رودخانه رفتند.

با لبخند به آنها گفت: «آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته‌ام، شما می‌بینید که من حمام خوبی راه انداخته‌ام. پدرم آن را ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم.»
روی یک پله نشست. موهای بلند و گردن خود را صابون زد، آب دور او رنگ دارچین شد.
ایوان ایوانیچ گفت: «آری... راستی هم که...» و سرش را با حالت پر معنی تکان داد.
آلیوخین با حالت شرمند تکرار کرد: «خیلی وقت است که من خودم را به این خوبی نشسته بودم» و دوباره صابون زد، آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد.

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد، دست‌ها را از هم باز می‌کرد و دور او امواج مرتب می‌زد که نیلوفرهای روی آب را تکان می‌داد. او تا میان بند آب شنا کرد، زیر آبکی رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سر درآورد و بعد دورتر شنا کرد. دوباره زیر آبکی رفت. می‌خواست به رودخانه برسد در حالی که کیف کرده بود تکرار می‌کرد: «... آه خدایا... آه خدایا!» تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موژیک‌ها حرف زد. برگشت میان بند آب طاق واز شنا کرد، روی صورتش باران می‌آمد.
آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده‌ی رفتن می‌کردند ولی هنوز او شنا می‌کرد و زیر آبکی می‌رفت.

می‌گفت: «آه خدایا ما را ببخش، پروردگارا...!»

بورگین به او تشر زد: «برویم، دیگر بس است.»

به خانه برگشتند. وقتی که چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد، ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده‌آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلی‌ها نشستند. در صورتی که آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه کرده و نیمتنه‌ی نو می‌رفت و می‌آمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف می‌کرد. در این هنگام پلاگیبای خوشگل که به آهستگی روی قالی راه می‌رفت، با لبخند افسونگر در سینی چایی و مربا آورد، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد.
چنان می‌نمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش به او گوش می‌کردند بلکه همه‌ی خانم‌های پیر و جوان، صاحب منصب‌ها که با حالت آرام و سختی در قاب‌های دور طلایی خودشان نگاه می‌کردند به او گوش می‌دادند.

ایوان ایوانیچ شروع کرد: «ما دو برادر هستیم من و نیکلای برادر دو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد. پدرمان چیمشامالایسکی که بچه‌ی

قدیمی قشون بود، صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارایی گذاشت که بعلت بدهکاری‌های او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاه داریم. ولی دوره‌ی بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم. مثل دهاتی‌ها شب و روز را در کشتزارها یا در جنگل‌ها به سر می‌بردیم، اسب‌ها را نگه می‌داشتیم، پوست درخت‌ها را می‌کندیم، ماهی می‌گرفتیم و غیره... و می‌دانید کسی که در دوره‌ی زندگانی‌ش یک ماهی کوچک گرفت، یا موسم پاییز یک دسته پرنده را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز می‌کنند این آدم هرگز شهرنشین نمی‌شود و تا آخرین روز زندگیش کیش مخصوصی به سوی کشتزار در خودش حس می‌کند.

«برادرم در مالیه پکر می‌شد، سال‌ها می‌گذشت و او سر یک کار مانده بود، همیشه همان کاغذها را سیاه می‌کرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات.
«کم‌کم این دلگیری او مبدل به یک میل قطعی شد. آرزو می‌کرد که جایی کنار رودخانه یا دریاچه، ملک کوچکی برای خودش بخرد.

«نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم، اما بدون اینکه با این آرزوی او همراه باشم که همه‌ی عمرش را آدم در یک خانه‌ی دهاتی در زندان بماند. می‌گویند که آدم بیشتر از سه آرشین^۱ زمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده می‌خورد، برای یک نفر آدم زنده کافی نیست. همچنین می‌گویند که هرگاه مردمان تحصیل کرده به طرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است. ولی این ملک‌ها درست سه آرشین چاله است. شهرها، کشمکش‌ها، داد و غوغای آدم‌ها همه‌ی اینها را ترک بکنند و خودشان را در یک ده کوره به خاک بسپرنند! اینکه زندگی نمی‌شود، این خودستایی است، تنبلی است؛ یک جور زندگی رهبانی، زندگی تارک دنیا، بدون کار نمایان است. بدون کار نمایان است. آدمیزاد نه محتاج به سه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد، او محتاج به همه‌ی کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همه‌ی تراوش افکار خودش را آشکار بکند.

«برادرم در اطاق تحریرش نشسته بود، آرزو می‌کرد که یک سوپ کلم از سبزیکاری خودش بخورد، جلو خورشید بخوابد، و ساعت‌های دراز روی نیمکت جلوی خانه‌اش بنشیند، کشتزار و جنگل را تماشا بکند.
«کتاب‌های کشاورزی و دستور سالنامه‌ها موجبات خوشحالی او را فراهم می‌کرد و بهترین سرگرمی او بود. همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند، ولی در آن اعلان‌های فروش فلان قدر مساحت زمین، چمنزار با ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را می‌خواند و در فکر او خیابان‌ها، باغ، گل‌ها، میوه‌ها،

۱. واحد مساحت به اندازه‌ی یک گز و نیم.

لانه‌های سار، ماهیهای مرداب و هزارگونه از این جور چیزها نقش می‌بست. این پرده‌ها مطابق اعلان‌هایی که او می‌دید تغییر می‌کرد، ولی هر کدام از این ملک‌ها به طور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک تیغ‌دار داشت. او نمی‌توانست هیچ ملکی، هیچ گوشه‌ی شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشک تیغ‌دار نداشته باشد.

«می‌گفت: زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد، جلو ایوان چایی می‌خورند در صورتیکه روی مرداب اردک‌ها شنا می‌کنند. بوی آن گواراست و... و همچنین تمشک تیغ‌دار هم هست.

«نقشه‌ی ملک خودش را می‌کشید و همیشه یک جور بود: ۱- خانه‌ی ارباب ۲- خانه‌ی رعیت‌ها ۳- سبزیکاری ۴- تمشک تیغ‌دار. او به سختی زندگی می‌کرد، بد می‌خورد، بد می‌نوشید و پی‌درپی پس‌انداز می‌کرد و صرفه‌جویی خودش را در بانک می‌گذاشت. به اندازه‌ای پس‌انداز می‌کرد که من دلم به حال او می‌سوخت. هر وقت به او پول می‌دادم یا در موقع عید برایش می‌فرستادم آن را کنار می‌گذاشت. وقتی که کسی فکری در کله‌اش جایگیر شد هیچ کاری نمی‌شود کرد.

«سال‌ها گذشت برادرم را در اداره‌ی دیگر نامزد کردند، او چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه‌ها را می‌خواند و پیوسته پس‌انداز می‌کرد. بعدها شنیدم زناشویی کرده با همین فکر که یک ده با تمشک تیغ‌دار بخرد، زن بیوه‌ی پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمتر تمایلی نسبت به او داشته باشد، فقط برای اینکه او قدری پول داشت. با زنش به همان سختی زندگی می‌کرد، به دشواری شکمش را سیر می‌کرد و پول او را در بانک به اسم خودش گذاشته بود. آن زن سابقاً زن رییس پست بود. آمخته به خوراک و مشروب خوب بود ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سیر نمی‌شد. با این طرز زندگی بنیه‌اش از دست رفت و سال سوم روحش را به خدا داد. طبیعتاً برادرم یک دقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرگ او شده باشد - پول و الکل آدم را چیز غریبی می‌کند، در شهر ما یک تاجر هنگام مرگش گفت برای او یک بشقاب عسل آوردند و هر چه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا اینکه کس دیگری از آن بهره‌مند نشود. یک روز در ایستگاه راه آهن من به چارپایان واری می‌کردم در همین موقع خریدار آنها افتاد زیر قطار راه آهن، یک پایش بریده شد. ما او را روی دست می‌بردیم، خون فوران می‌زد، دیدن آن ترسناک بود و خود او پی‌درپی پای بریده‌اش را می‌خواست برایش پیدا بکنند می‌ترسید مبادا صد روبل که در چکمه‌ی او بود گم بشود.»

بورگین گفت: - اینجا شما از موضوع خارج شدید.

ایوان ایوانیچ گفت: «بعد از مرگ زنش، برادرم فکرش را جمع کرد و یک ملک را انتخاب نمود، طبیعتاً بی‌خود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه سر آدم می‌رود و چیز دیگری را می‌خرند تا آنچه را آرزو می‌کرده‌اند. برادرم با میانجیگری یک کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید. اما بدون سبزیکاری و بدون تمشک خاردار و بدون مرداب و اردک بود.

«از میان ملک او یک رودخانه می‌گذشت، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در نزدیک آن استخوان می‌سوزانیدند. ولی نیکلای اهمیتی نداد. تمشک تیغ‌دار وارد کرد کاشت و در ملک خودش زندگی می‌کرد.»

«سال گذشته رفتم به او سری بزنم، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده، برادرم در کاغذهایش ملک خود را کیمالایسکووه می‌نامید. یک روز بعد از ظهر وارد کیمالایسکووه شدم. هوا گرم بود، همه جا قنات‌ها، نهرها، پرچین‌ها، مرزبندی‌ها و کاج‌هایی که ردیف کاشته بودند، معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست.

«رفتم به طرف خانه، یک سگ چاق سرخ رنگ شبیه خوک از من پذیرایی کرد. خواست پارس بکند ولی تبدلی او را منصرف کرد. از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با پاهای برهنه‌ی کپلی، او هم شبیه خوک بود، به من گفت که اربابش بعد از ناهار خوابیده. رفتم پیش برادرم، روی تختش نشسته بود و یک لحاف تا روی زانویش کشیده بود. پیر و فریه شده بود، از ریخت برگشته بود، گونه‌ها، بینی و لب‌هایش جلو آمده بود؛ مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم به راه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند.

«ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم، به فکر اینکه پیش از این جوان بودیم و حالا هردومان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که به فکر مرگ بیفتیم. رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد.

«از او پرسیدم: چطور در اینجا به تو خوش می‌گذرد؟»

«جوابم داد: ای خوبست، خدا را شکر! من خوب زندگی میکنم!»

«او یک مستخدم فکسنی اداره بیش نبود، حالا یک مالک حقیقی شده بود، یک صاحب اختیار. آب و هوای آنجا به او ساخته بود، عادت کرده بود و به میل و سلیقه‌ی خودش آنجا را در آورده بود. او خیلی می‌خورد، حمام بخار می‌رفت، چاق می‌شد. و با اتحادیه‌ی رعیت‌ها و با دو کارخانه مرافعه داشت. اگر موژیک‌ها او را حضرت والا خطاب نمی‌کردند به او بر می‌خورد و همچنین مثل یک بارین^۱ به تزکیه‌ی نفس خود جداً می‌کوشید. او کارهای خیر می‌کرد، نه از روی خلوص نیت بلکه برای خودنمایی.

«آن هم چه کارهای خیری؟ به موژیک‌ها در هر ناخوشی که می‌گرفتند جوش شیرین و روغن کرچک می‌داد. روزهای جشن فرمان می‌داد در میان ده سرود مذهبی بخوانند، بعد هم یک نصف سطل ودکا بخشش می‌کرد، گمان می‌کرد که لازم است - آه، این همه سطل‌های ترسناک ودکا...! امروز یک مالک بزرگ برای خسارت چمنزار، موژیک‌ها را به محکمه می‌فرستد و فردا روز عید به ایشان یک سطل ودکا می‌دهد. آنها

۱. خداوند ده.

می‌نوشتند و فریاد هورا می‌کشند و در حال مستی به خاک پای او می‌افتند و به او سلام می‌دهند. بهبود زندگی و فراوانی، در روس‌ها تنبلی و لاف و گزاف خیلی بی‌شرمانه تولید می‌کند. برادرم در مالیه می‌ترسید کمترین عقیده‌ی شخصی ابراز نکند، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت گو شده بود: تعلیم و تربیت لازم است، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است. تأدیپ جسمانی عموماً زیان‌آور می‌باشد ولی در بعضی مواقع سودمند و به موقع است.

«او می‌گفت: من دهقان را میشناسم و می‌دانم با او چگونه رفتار بکنم. دهقان مرا دوست دارد، همین که لب‌تر بکنم جانش را نثار من می‌کند.

«با لبخند بزرگمنش و صورت حق به جانب که به خود گرفته بود گفت:

«به همه‌ی این مطالب خوب دقت بکنید، و بیست مرتبه تکرار می‌کرد: «ما نجبا» یا «من با وجود نجابت خانوادگی»، به یادش نمی‌آمد که پدر بزرگ ما موژیک بود و پدرمان یک کهنه سرباز و نام خانوادگی سر درگم ما: «چیمشا کیمالایسکی» به نظر او معروف، خیلی گوارا و در گوش خوب صدا می‌کرد.

«اما این مربوط به او نیست، راجع به خودم است. در این چند ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد. برایتان بگویم، شب وقتی که ما چایی می‌خوردیم آشپز یک بشقاب پر از تمشک درشت آورد، آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود. اولین چینی بود که از بنته‌های جوان زده بودند. برادرم خندید و یک دقیقه در خاموشی با چشم‌های پر از اشک تمشک‌ها را تماشا کرد. اضطراب نمی‌گذاشت او حرف بزند. بعد یکی از آنها را گذاشت در دهانش، با فیروزی بچه‌ای که اسباب بازی دلپسند خودش را به چنگ آورده به من نگاه کرد:

«چه خوبست؟»

«و با حرص آنها را می‌خورد و تکرار می‌کرد:

«آه چه خوبست! از آن میل کنید.

«تمشک‌ها سفت و ترش بودند اما همانطور که پوشکین گفته: «فریبی که ما را خورسند می‌کند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش دارد.» من یک آدم خوشبخت را می‌دیدم که به آرزوی مقدس خودش رسیده بود، به مقصد زندگانیش نایل شده بود و آنچه را می‌خواست به او داده بودند؛ از خود و از سرنوشت خود راضی بود. فکری که من از خوشبختی می‌کردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه می‌شد، ولی از مشاهده‌ی یک آدم خوشبخت احساس سختی که همپایه‌ی ناامیدی بود به من دست داد، به خصوص شب خیلی بد گذشت.

«تخت‌خوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من می‌شنیدم که برادرم خوابش نمی‌برد؛ بلند می‌شد نزدیک بشقاب تمشک می‌رفت و یکی از آن می‌خورد.

«من پیش خودم تصور می‌کردم که روی هم رفته چقدر اشخاص راضی وجود دارند و چه توده‌ی بی‌شماری را تشکیل می‌دهند. به این زندگی نگاه نکنید، کناره‌گیری و تن‌پروری زورمندان، نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران، به دور یک زندگی مسکنت‌آمیز و دور از حقیقت زیست می‌کنند و با فساد، شرابخواری و دروغ به سر می‌برند. با وجود همه‌ی اینها در همه‌ی خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی! میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمی‌شود که فریاد بزند و ناسزا بگوید. می‌بینم می‌روند به بازار، روز می‌خورند، شب را می‌خوابند، حرفهای بی‌مزه به هم می‌زنند، زناشویی می‌کنند، پیر می‌شوند، با چهره‌ی گشاده مرده‌های خودشان را بگور می‌سپارند. ولی آنهايي که درد می‌کشند ما نمی‌بینیم، ما نمی‌شنویم و آنچه در زندگی ترسناک است می‌گذرد و کسی نمی‌داند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و خاموشی است، تنها سرشماری گنگ اعتراض می‌کند: آن قدر دیوانه، آنقدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آنقدر بچه‌هایی که از گرسنگی مرده‌اند... و یک چنین نظمی تقریباً لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمی‌کند مگر وقتی که بدبختها را ببیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش می‌کشند. بدون این خاموشی خوشبختی غیرممکن است، این یک منتر عمومی است که چشم‌ها را خیره کرده، باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت؛ یک نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن بی‌درپی آن، او را آگاه بکند که بدبخت‌هایی وجود دارند و خوشبختی بی‌خودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد. یک بدبختی ناگهان روی می‌دهد. ناخوشی، تنگدستی، ورشکست و هیچ کسی نخواهد دید، نخواهد شنید، چنانکه اکنون او مال دیگران را نمی‌بیند و نمی‌شنود. اما کسی که زنگوله در دستش باشد نیست. آدم خوشبخت زندگی می‌کند و همان گیرودارهای زندگی او را به تکان می‌آورد. تقریباً همان طوری که باد درخت تبریزی را به لرزه می‌اندازد و همه چیز به خوشی می‌گذرد!

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت: «در این شب پی بردم که من هم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده‌ام، من هم می‌آموختم که چگونه زندگی باید کرد، به چه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهاتی‌ها را راهنمایی کرد. همچنین می‌گفتم که تعلیم و تربیت یک روشنایی است که لازم است ولی برای توده‌ی مردم خواندن و نوشتن کفایت می‌کند، می‌گفتم آزادی یک نعمت است، نمی‌شود از آن چشم پوشید، همان طوری که از هوا نمی‌شود صرف نظر کرد، ولی باید انتظار کشید. آری من از این جور حرف‌ها می‌زدم و حالا از شما می‌پرسم - و بورگین را باحالت خشم‌آلود نگاه کرد - آدم بنام کی انتظار بکشد؟» آنها به چه دلخوشی انتظار بکشند؟ از شما می‌پرسم؟... به نام کدام عقیده؟ به من می‌گویند که همه‌ی کارها را یک مرتبه نمی‌شود کرد و هر فکری در زندگی خرده خرده عملی می‌شود و به موقع خودش. ولی این را که می‌گوید؟ که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان اساس کارها را، روی نظام طبیعی چیزها قرار

می دهید. آیا مطابق قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوی یک چاله بایستم و چشم به راه بمانم که چاله خود به خود انباشته بشود و یا گل و لای آنرا پر بکند؟ در صورتی که شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یا رویش یک پل بیندازم - و باز هم به نام که چشم به راه بمانم؟... انتظار بکشند هنگامی که یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت باید زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند!...

«من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این به بعد ماندن در شهر برایم تحمل ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه می کند. من می ترسم که به پنجره ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره ای برایم آن قدر سخت نیست مگر اینکه یک خانواده ی خوشبخت را که دور هم نشسته اند و چایی می خورند ببینم. من دیگر پیر شدم و بدرد کشمکش نمی خورم، همچنین توانایی ابراز تنفر را هم ندارم. فقط در روح خودم شکنجه می شوم، از جا در می روم و خودم را می خورم. شبها از بسکه فکر می کنم سرم درد می گیرد و نمی توانم بخوابم... آه اگر من جوان بودم!»

ایوان ایوانیچ قدم می زد و به حالت اندیشناک تکرار می کرد:

«اگر جوان بودم!»

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ خراشیده گفت: «پاول کنستانتی بیچ، از بنیه ی خودتان نگاهید، به خواب غفلت نروید! تا جوان و نیرومند هستید، چالاک هستید، از کار خوب کوتاهی نکنید! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. اگر زندگی یک معنی و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست بلکه چیزی عاقلانه تر و بزرگتر است: «خوبی بکنید!»

ایوان ایوانیچ همه ی اینها را با لبخند خیرخواهانه و تمنا آمیز گفت، مانند اینکه برای خودش می خواست. بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند. حکایت ایوان ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد، در صورتی که صاحب منصبها و خانها که به نظر می آمد زنده اند و از درون قاب دور طلایی خودشان نگاه می کردند برایشان خسته کننده بود که حکایت یک مستخدم بیچاره ای را گوش بدهند که تمشک و ماهی می خورده، نمی دانستند برای چه می خواستند حرف اشخاص دولتمند و زن ها را بشنوند و حضور عکس اشخاصی که سابق بر این می زیستند و چلچراغ روپوش دار، صندلی ها و قالی های گرانبها گواهی می داد که آنها پیشتر همینجا راه می رفتند، می نشستند و چایی می خوردند. همچنین حضور پلاگییای خوشگل که آهسته می خرامید به همه ی این سرگذشت می ارزید. آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد، چون برای سرکشی به کارهایش از سه ساعت به صبح مانده بیدار شده بود چشم هایش به هم چسبیده بود ولی می ترسید مبادا مهمان هایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند، از این جهت مانده بود.

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمی گشت، ولی مهمان هایش نه از گندم حرف زدند نه از بونجه و نه از شیرهی درخت. اما چیزهایی که مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت. او

با زندگانی خودش خوشبخت بود و می‌خواست به آن ادامه بدهد. بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است، اجازه بدهید بگویم شبتان بخیر. آلیوخین خدا نگهداری کرد و پایین رفت. مهمان‌هایش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت‌کاری آنجا بود. دست راست کنج دیوار یک صلیب عاج بود. تخت‌خواب‌های پهن و نو که پلاگیای خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه می‌داد. ایوان ایوانیچ رخت‌هایش را کند و خوابید، لحاف را به سرش کشید: «خدایا ما را ببخش، گناهکارهایی که ما هستیم!»

چپق خودش را روی میز گذاشت. بوی تند چوب سوخته می‌داد و بورگین تا مدتی خوابش نبرد، نمی‌توانست بفهمد این بوی بد از کجا می‌آید.

تمام شب را باران به پشت شیشه‌ی پنجره می‌خورد.

مرداب حبشه

گاستون شرو

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش^۱ خلوت بود. در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناک بود و پرندگان زیادی آنجا دیده می‌شد.

ناگاه ماده آهوی کوچکی بی سر و صدا از میان سبزه‌ها پدیدار شد و این خود غریب می‌نمود، چه در این ساعت هنگام آب خوردن آهوها نبود. پوزه‌ی سیاه قشنگش را بالا گرفته هواخوری می‌کرد. گوش‌های پهن او تکان می‌خورد. پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت، گردنش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد.

در این وقت ما برآمدگی غیر طبیعی شکمش را دیدم: این حیوان آبستن و زاییدنش نزدیک بود. او خیلی آهسته می‌نوشید. گاهی سرش را از آب بیرون می‌آورد و با حرکت تند و ناگهانی که به او حالت بی‌صبری می‌داد، نفس تازه می‌کرد.

پشت سرش نی‌ها تکان می‌خورد و یک آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و موموی آهسته که مانند زمزمه‌ی ملایمی بود، کرد. ماده آهو رویش را برگردانید. آهوی نر نزد ماده‌ی خود آمد، او را بویید و از روی بی‌میلی یک جرعه آب با او نوشید.

اول ماده آهو برگشت و جفت او به دنبالش افتاد. ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد، دست‌هایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید.

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را می‌دیدم. با دوربین، لب‌های سیاه حیوان کوچک

۱. به ضم «ف» به زبان گیلکی ماسه‌زار کنار دریا را گویند که فرانسه‌ی آن «پلاژ» است.

زیبا که آهسته نشخوار می‌کرد پیدا بود. به نظر می‌آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود. آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف می‌کرد و دم کوچکش تکان می‌خورد. ماده آهو دوباره بلند شد، رفت آب نوشید و هر بار به همان جای اولش برگشت و به همان وضع خوابید. آهوی نر از او جدا نمی‌شد و هر لحظه صدای زمزمه‌اش به گوش ما می‌رسید: به جفت خودش که می‌نگریست زمزمه می‌کرد، او را می‌بوید بعد کمی دور می‌شد، گردش می‌کرد. سرش پایین بود، کمی سبزه‌زار باب دندان پیدا نموده مشغول چریدن شد.

ناگهان راهنمای ما که نزدیک من بود به آرنجم زده آهسته گفت:

- دابید

«دابید» یعنی مار.

این یک مار بود با تنه‌ی اژدها.

چگونه آنجا آمده بود؟... آیا از بیشه آمده یا از لای دو تا سنگ بیرون لغزیده بود و تاکنون زیر سایه پنهان بود که ما او را ندیده بودیم؟

آهسته می‌غلطید. به طور نامحسوس، مانند بلای ناگهانی می‌لغزید و هنگامی که با ماده آهو یک‌گر فاصله داشت به جای خودش خشک شد. سرش را که بالا گرفته بود یک مرتبه بلند کرد و به شکل یک چوبدستی درآمد که موازی با زمین بود.

تن دراز او به هم کشیده شد، چنبر زد و بدون حرکت ماند، به طوری که با دوربین تنفس آهسته‌ی او را نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم. ماده آهو سرش را برگردانیده به او نگاه می‌کرد.

در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او می‌نگریست.

شاید ده دقیقه گذشت. ما طوری واقع شده بودیم که نمی‌توانستیم او را با گلوله بزنییم. بعد راهنمای بومی در گوشم گفت:

- می‌خورد. ما او را زنده می‌گیریم!

ناگاه کله‌ی مار مانند گلوله‌ی توپ روی گردن غزال فرود آمد و به اندازه‌ی اینکار جلد و چابک انجام گرفت که ما حمله‌ی او را ملتفت نشدیم.

پیش‌آمدی هولناک روی داد - پرده‌ی نمایش شروع شد:

مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده، که پاهایش را با حرکت‌های مرتب مانند تپش قلب به دشواری تکان می‌داد، زد.

آن وقت آهوی نر با دو جست کوتاه در رسید. خودش را جمع و جور کرد، سر خود را به سوی جانور خزنده پایین گرفته پس رفت، پیش‌آمد و دو شاخ به او زد.

اژدها دهن خود را از گلوی شکارش برداشت، سرش را بسوی جانور گستاخ گرفت و به او نگاه کرد. آهوی نر سر جایش خشک شد.

ولی حلقه‌های مار آهو را فشار می‌داد و پاهای شکار که به هوا بلند شده بود دیگر تکان نمی‌خورد. ما دیدیم که از تن شکنجه شده‌ی ماده آهو، توده‌ی تیره فامی بیرون آمد که از خون می‌درخشید و به روی شن‌زار افتاد.

اژدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت، مثل اینکه او را نوازش می‌کرد. تن دراز او به طور نامحسوس تن شکار را فرا گرفته روی آن سنگینی می‌نمود و منتظر بود حلقه‌های تازه‌ای دور او بزند.

یک توده‌ی تیره رنگ کوچک دوباره از تن ماده آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت.

در این وقت آهوی نر گردنش را با بی‌صبری تکان می‌داد و پایان این پیش‌آمد ترسناک و بچه‌ی خود را که می‌جنبید می‌نگریست. بعد جلو رفت او را لیسید و زمزمه‌های کوچک کرد.

در این مدت اژدها بر فشار خود افزوده بود و بدون اینکه ما ببینیم چگونه این کار را صورت داد، تن او دور شکارش مانند فنر پیچیده بود. سرش را به سوی مرداب گرفت و با تنه‌ی خود شکار خویش را که می‌فشرده و از ترکیب انداخته بود به همراهش می‌کشید. دهن باز مانده‌ی آهو با زبان بیرون آمده‌اش پیدا بود. به این ترتیب دو جانور که یک تن بیشتر نداشتند، داخل آب شدند.

آهوی نر آرایش بچه‌اش را تمام می‌کرد و به آب که گاهگاهی پیچ و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار می‌شد، می‌نگریست.

ما از تماشای این دو نمایش بجای خودمان بی‌حرکت مانده بودیم.

دسته‌های پرندگان می‌آمدند، آب می‌نوشتند و شنا می‌کردند.

ما دیدیم که بچه آهو سر پا ایستاد. روی پاهایش پیل پیلی می‌خورد. سرش را تکان می‌داد مانند اینکه خودش را برای حرکت آماده می‌کرد. آهوی نر او را با فشار پوزه‌ی نرم خود به سوی بیشه می‌راند. سپس هر دو داخل بیشه شدند.

مدتی بعد دیدیم اژدها از آب بیرون آمد.

چنبرهای او از هم باز شده بود. دم او روی ماسه کشیده می‌شد و باقیمانده‌ی تنه‌ی آهو را به دنبال خودش می‌آورد.

وقتی که تنه‌ی ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکلش را تشخیص بدهیم. سر نداشت و تن زیبایی او با استخوان خرد شده به شکل یک کیسه‌ی شل و سر خالی در آمده بود.

اژدها بیش از یک ساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند. آدم‌های ما که راهنما خبر کرده بود، با قلاب

و ریسمان رسیدند. خزنده‌ی بزرگ مانند مرده‌ی لمس و باد کرده از حال رفته بود. دهنش از کار افتاده و بی‌حرکت بود.

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه‌زار کوچک، رد پای یک گله آهو را پیدا کردیم. اگر چه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم: پنج ماده آهو با آنها بود که بچه به دنبالشان می‌دوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود.

کور و برادرش

دکتر آرتور شنیسلر

ژرونیومی کور از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد رفت نزدیک میز، گیتار خودش را که در دسترس او پهلوی یک گیلان شراب گذاشته بودند و شروع کرد به ساز زدن. او صدای چرخ اولین درشکه‌ای را که از دور مسافر می‌آورد شنیده بود. کورکورانه به سوی در رفت و آن راهی را که خوب می‌شناخت پیموده از چندین پله‌ی چوبین که مشرف به حیاط سرپوشیده بود پایین رفت. برادرش نیز به دنبال او افتاد و هر دو آنها پهلوی پله پشت به دیوار ایستادند تا اینکه در پناه باد بوده باشند. باد سرد نمناکی زمین خیس خورده را جارو می‌کرد و در درهای باز فرو می‌رفت.

همه‌ی درشکه‌ها که راه گردن‌های استلویو را پیش می‌گرفتند ناچار از زیر طاق تاریک این کاروانسرای کهنه می‌گذشتند و مسافرهایی که از ایتالیا می‌آمدند و می‌خواستند از قله‌ی تیرول بالا بروند اینجا آخرین ایستگاه آنها بودند ولی هرگز درشکه‌ها در اینجا نمی‌ماندند، زیرا در این جاده یکنواخت که دورش تپه‌های خشک بود مسافر هر چه جستجو می‌کرد کرانه‌ی آسمان را نمی‌دید.

کور و برادرش هر دو ایتالیایی بودند و تابستان‌های خودشان را در این دیار می‌گذرانیدند به طوری که مثل خانه‌ی خودشان به اینجا آشنا شده بودند.

دلیجان پست با چند درشکه‌ی دیگر رسید. بیشتر مسافران به دقت خودشان را در شنل‌ها و پتوهایشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند. چند نفر که شتاب‌زده به نظر می‌آمدند پیاده شدند و صد قدمی زیر طاق راه رفتند. هوا تیره و تاریک می‌شد. باران یخ‌زده‌ای به زمین می‌ریخت. پس از یک رشته روزهای درخشان به نظر می‌آمد که پاییز بی‌مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود.

کور آواز می‌خواند و به همان آهنگ باز گیتار می‌زد، مثل اغلب اوقات که او شراب می‌نوشید صدایش

نامساوی گاهی تیز و زنده می‌شد، فاصله به فاصله سر خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد مانند این بود که بیهوده تضرع می‌نمود ولی چهره‌ی او با لب‌های آبی رنگ و شیارهای سیاهی که ریش نتراشیده رویش داده بود تودار مانده بود.

برادر بزرگترش خاموش پهلوی او ایستاده بود. وقتی که یک نفر در کلاهی که او در دست داشت پول کوچکی می‌انداخت با سر اشاره‌ی تشکر می‌کرد و بخشش‌کننده را با نگاه گم‌گشته‌ای می‌نگریست. سپس با حالت پریشان چشم‌های خود را مانند برادر کورش بر می‌گردانید و جلو خودش را خیره نگاه می‌کرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنایی شرمسار بود چون هیچ یک از پرتو آن نمی‌توانست در تاریکی که کور را فرا گرفته بود روزنه‌ای پیدا بکند.

ژرونیمو گفت: «برایم شراب بیار» و کارلو که آموخته به فرمان‌برداری بود با شتاب روانه شد. از پله‌ها که بالا می‌رفت ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن. از دیر زمانی بود که آهنگ صدای خودش را نمی‌شنید ولی به آنچه در اطراف او می‌گذشت به خوبی پی می‌برد. او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید، یک مرد جوان و یک زن جوان را که آهسته با هم گفتگو می‌کردند. از خودش پرسید آیا چندمین بار بود که این دو نفر به اینجا آمده بودند و از اینجا می‌گذشتند؟ چون که او اولاً کور بوده و ثانیاً اغلب مست بود و گمان می‌کرد یک دسته مردم معینی پیوسته از این گردنه‌ی کوه می‌گذرند، گاهی از شمال به جنوب و زمانی از جنوب به شمال می‌روند، از این قرار این دو نفر را از قدیم می‌شناخت.

کارلو آمد یک گیللاس شراب به دست ژرونیمو داد. کور گیللاس خودش را به طرف آن دو نفر تکان داد و گفت:

– به سلامتی شما خانم‌ها، آقاها!

مرد جوان گفت متشکرم ولی زن جوان که از کور می‌ترسید رفیقش را کمی دورتر کشید. یک درشکه که خانواده‌ی پر سر و صدایی را آورده بود، ایستاد. در آن پدر و مادر و سه تا بچه و یک خدمتکار بود.

ژرونیمو در گوش برادرش گفت: «خانواده‌ی آلمانی».

پدر به هر یک از بچه‌هایش یک سکه پول داد که هر کدام به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گدا گذاشتند. هر دفعه ژرونیمو به علامت تشکر سر خودش را خم می‌کرد. بچه‌ی از همه بزرگتر نگاهی از روی ترس و کنجکاو‌ی به کور کرد. کارلو بچه را نگاه می‌کرد مثل همیشه وقتی که بچه‌ها را می‌دید به یادش می‌افتاد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود وقتی که آن پیش‌آمد ترسناک روی داد و وی چشمش را روی آن گذاشت. بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار موشکافی جانگدازش هیچ نکاسته بود. او هنوز فریاد

زنده‌ای که بچه کشید، در حالی که روی چمن‌زار افتاد، می‌شنید. هنوز لکه‌های لرزان درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود می‌دید، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند شد می‌شنید.

مانند اغلب اوقات، در این روز او نزدیک پنجره‌ی اطاق بازی می‌کرد و گلوله‌ی خود را به سوی درخت زبان گنجشک که جلو دیوار مقابل بود انداخت. از شنیدن فریاد برادر کوچک، به زودی پی برد که بچه در حال دو می‌آمده از باغ بگذرد زخمی شده. فوتک تیراندازی خودش را به زمین گذاشت. از پنجره پایین جست و بسوی بچه شتافت که روی سبزه افتاده بود و صورتش را با دست‌هایش پنهان کرده ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. یک چکه خون روی گونه‌ی راست او سرازیر شده تا روی گردنش روان بود. در کوچک باغ باز شد و در همین وقت پدرش که از مزرعه برمی‌گشت نزدیک آمد. هر دو آنها جلو بچه که شیون و زاری او بریده نمی‌شد به زانو نشستند و بی‌اندازه سر درگم شده بودند. همسایه‌ها آمدند. وانلی پیرزن بالاخره توانست روی بچه را ببیند. آهنگری که کارلو پیش او شاگردی می‌کرد به نوبه‌ی خودش آمد و چون ادعا می‌کرد که در طبابت دست دارد فوراً گفت که چشم راست خوب نمی‌شود. طیب پسچیاود را به زودی آوردند، حرف او را تصدیق کرد و همان شب خطری که چشم چپ را تهدید می‌کرد پیش‌بینی نمود. او گول نخورده بود. یک سال دیگر همه‌ی دنیا برای ژرونیمو نبود مگر تاریکی. اول کوشش کردند او را متقاعد بکنند که بعدها معالجه می‌شود و به نظر می‌آورد که او باور کرده. کارلو که از حقیقت آگاه بود شب‌ها و روزها روی جاده‌ی بزرگ ما بین دوستان و بیسه‌ها پرسه می‌زد با فکر ثابت که خودش را بکشد. اما به کشیشی راز خودش را آشکار کرد. کشیش گفت که وظیفه‌ی او آنست که زنده بوده باشد و زندگانی خود را در تحت اختیار برادرش بگذارد. کارلو به مطالب او پی برد و حس ترحم شدیدی پیوسته او را شکنجه می‌نمود و دارویی برای درد خودش پیدا نمی‌کرد مگر زمانی که با برادر کوچکش به سر می‌برد، موهای او را نوازش می‌کرد، پیشانی او را می‌بوسید، برایش قصه‌های دراز نقل می‌کرد، تا سر او را گرم بکند. با او در کشتزار گردش می‌کرد. او را روی تپه‌هایی که مو کاشته بودند راهنمایی می‌نمود. همچنین از کار خودش نزد آهنگر دست کشیده بود تا یک دقیقه از برادرش منفک نشود. پدر که برای آینده‌ی او پریشان خاطر بود بعضی چیزها به او گوشزد کرده و به پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال کار خودش را بگیرد ولی او به حرف پدرش گوش نکرد، یک روز کارولو پی برد که دیگر ژرونیمو از درد خودش حرفی نمی‌زند و خودش این طور معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان، تپه‌ها، جاده، مردم و روشنایی را نخواهد دید کارلو بیش از پیش اندوهگین شد و بیهوده کوشش می‌کرد به خودش دلداری بدهد. با خودش تکرار می‌کرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون اینکه عمداً خواسته باشد. گاهی صبح زود وقتی که برادر کوچکش هنوز خواب بود بر می‌خاست و در باغ می‌گریخت آنقدر ترس او زیاد بود و از مشاهده‌ی بیدار شدن این چشم‌هایی که هر روز روشنایی را جستجو می‌کردند.

در همین اوان بود که کارلو به خیالش افتاد به ژرونیمو که آواز گوارایی داشت ساز بیاموزد. استاد مدرسه تلا که گاهی یکشنبه‌ها می‌آمد آنها را ببیند به ژرونیمو گیتار زدن را آموخت. کور شک نداشت پیشه‌ای را که به او می‌آموختند یک روز مایه‌ی نان در آوردن او خواهد شد.

به نظر می‌آمد که از تاریخ این روز غم‌انگیز تابستان به بعد بدبختی به طور قطعی در خانه‌ی لاگاردی پیر جایگزین شده بود. حاصل هر سال کمتر شد. یکی از خویشان بخوبریده آنها مقدار کمی پول از او درآورد که همه‌ی پس‌انداز آنها به شمار می‌آمد. بالاخره پدرش در یک روز گرم ماه اوت میان مزرعه سکنه کرد و مرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض. دارایی کوچک آنها فروخته شد. دو برادر بدون پول دهکده را ترک کردند.

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت. از این وقت برای آنها زندگانی خانه‌بدوشی و دربدری شروع شد که هنوز هم ادامه داشت. کارلو فکر کرده بود یک کاری که از آن به قدر کافی نان در بیاید برای خودش و برادرش پیدا بکند ولی موفق نشد. بخصوص به جهت ژرونیمو که نمی‌توانست آرام بشیند و بیش از همه چیز مایل بود روی جاده‌ها ولگردی بکند.

بیست سال می‌گذشت که کوه‌ها و دره‌ها را در اطراف ایتالیا از شمال و تیرل را از جنوب می‌پیمودند و تا اندازه‌ای که ممکن بود خودشان را به جاهایی که موسم آمد و شد زیاد مسافرها بود می‌ترسانیدند.

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه جگرخراش را که پیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم‌انداز قشنگی به یاد کوری برادرش می‌افتاد حس نمی‌کرد ولی حالا این حس تبدیل شده بود به یک ترحم شدیدی که او خودش را می‌خورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن در طبیعت او جایگیر شده بود و هنگامی که ژرونیمو مست می‌کرد خورسند می‌شد.

درشکه‌ای که خانواده‌ی آلمانی را می‌برد دور شد. کارلو همان طوری که دوست داشت روی پلکان چمباتمه زد. ژرونیمو که دست‌هایش آویزان و صورتش به سوی آسمان بود ایستاده بود.

ماریا خدمتکار از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و از آن بالا به آنها گفت: «چیزی گیرتان آمد؟»

کارلو رویش را برنگردانید. کور دولا شد و گیلان را که روی زمین گذاشته شده بود برداشت و به سوی خدمتکار تکان داد مثل اینکه به سلامتی او می‌نوشد. گاهی سرشب آن خدمتکار در اطاق کاروانسرا پهلوی او می‌نشست و او گمان می‌کرد که این زن خیلی خوشگل است.

کارلو خم شد جاده را واری کرد. باد می‌وزید، باران تندی می‌بارید، به طوری که صدای چرخ درشکه‌هایی که نزدیک می‌آمد. در میان این هیاهو گم می‌گشت. بلند شد و در جای همیشگی خود پهلوی برادرش نشست.

ژرونیمو دوباره شروع کرد به خواندن و در همان وقت درشکه‌ای که در آن یک نفر مسافر بیشتر نبود

رسید. درشکه‌چی به چابکی اسب‌ها را باز کرد و بی‌درنگ وارد اطاق کاروانسرا شد. مسافر شنل بارانی خاکستری به خودش پیچیده بود تا مدتی بدون اینکه از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود. به نظر می‌آمد که این آواز را نمی‌شنید. کمی گذشت از درشکه پایین آمد بدون اینکه از آن دور بشود از بالا به پایین قدم می‌زد. دست‌هایش را به هم میمالید تا گرم بشود. ناگهان متوجه گداها شد آمد جلو آنها ایستاد و با نگاهی از روی کنجکاوای آنها را برانداز کرد. کارلو به نشان سلام با سر اشاره کرد. مسافر جوان خوشگلی بود با چشم‌های درخشان و صورت صاف بدون ریش. پس از آنکه مدتی پهلوی گداها ایستاد با حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و به طرف درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چی شد؟

کارلو جواب داد: «هنوز هیچ، لابد پیش از اینکه برود یک چیزی خواهد داد.»

مسافر دوباره به طرف آنها آمده به مال‌بند درشکه یله داد. کور از سر نو شروع کرد با آواز خواندن و چنین می‌نمود که آن جوان با میل گوش می‌داد. مهتر آمد اسب‌ها را بست. مثل چیزی که ملتفت شد دست کرد در جیبش و یک فرانک به کارلو داد.

کارلو گفت: «دستتان درد نکند، دستتان درد نکند.»

مسافر سوار درشکه شد و شنل را به خودش پیچید. کارلو گیلان را از روی زمین برداشت و از پله‌های چوبین بالا رفت. ژرونیمو آواز می‌خواند. جوان از درشکه خم شد با یک حالت بزرگمنش آمیخته با غم و اندوه سرش را تکان داد. ناگهان فکری به خاطرش رسید و لبخندی زد.

از کور که دو قدم با او فاصله داشت پرسید: «اسمت چیست؟»

- ژرونیمو.

- خیلی خوب، اما ژرونیمو، مبادا گول بخوری؟

درشکه‌چی آمد روی پله‌ی فوقانی پلکان.

- آقا چطور، من گول نخورم؟

- من به رفیقت یک اشرفی طلا دادم.

- آقا، دستتان درد نکند، دستتان درد نکند.

- آری، اما خودت را بیا.

- آقا، این برادرم است مرا گول نمی‌زند.

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه‌چی رفت روی نشیمن خودش نشست و مهار را در دستش گرفت پیش از اینکه او بتواند حرف خودش را تکذیب بکند در ته درشکه جای گرفت و سرش را حرکتی داد که مفهومش این بود: «به طبیعت واگذار بکنیم» و اسب‌ها به راه افتادند.

کور از دور تشکر می‌کرد و دست‌هایش را تکان می‌داد، شنید که کارلو از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و به او گفت:

«ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن کرده است.»

ژرونیمو سرش را تکان داد، گیتار را زد زیر بغلش و کورکورانه از پله بالا می‌رفت. میان راه به برادرش گفت:

«بگذار به آن دست بزنم خیلی وقت است که پول طلا دشت نکرده‌ام.»

کارلو پرسید: «چه می‌گویی؟ مقصودت چیست؟»

ژرونیمو نزدیک که رسید سر او را مابین دو دستش گرفت این حرکت خودمانی او بود برای اینکه مهربانی یا خوشحالی خودش را آشکار بکند، سپس گفت:

«برادر جانم کارلو، مردم سخاوتمند هم پیدا می‌شوند.»

کارلو جواب داد: «البته تا حالا دو لیر^۱ و ۳۰ سانتیم نیزه زده‌ایم به اضافه این هم پول اتریشی است که نیم لیر ارزش دارد.»

ژرونیمو فریاد زد: «بس ۲۰ فرانک، ۲۰ فرانک، من می‌دانم.»

در اطاق که وارد شدند کور پیل پیلی خورده با حال خسته افتاد روی نیمکت.

کارلو پرسید: «چه چیز را می‌دانی؟»

- شوخی بس است پول را بده به من! خیلی وقت است که دستم به پول طلا نخورده.

- از من چه می‌خواهی؟ می‌خواهی که بروم از کجا پول طلا برایت بیاورم؟ ما دو سه لیر بیشتر نداریم؟

کور زد روی میز:

«تا همینقدر کافی است، می‌شنوی؟ بس است آیا می‌خواهی این پول طلا را از من پنهان بکنی؟»

کارلو با حالت پریشان و شگفت‌زده به برادرش نگاه کرد و برای اینکه او را آرام بکند پهلوی او نشست

دستش را آهسته روی بازوی او گذاشت و گفت:

«گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام چطور تو باور می‌کنی؟ هیچ کس پول طلا به من نداده.»

- ولی او به من گفت.

- کی؟

- مرد جوانی که از بالا به پایین قدم می‌زد.

۱. لیر واحد پول ایتالیا.

- چطور؟ من نفهمیدم!

- او به من گفت: «اسمت چیست؟» بعد گفت: «خودت را بیا، نگذار گولت بزنند.»

- ژرونیمو تو خواب دیده‌ای، حواست پرت است.

- حواسم پرت است؟ اما من شنیدم من خوب می‌شنوم: «نگذار گولت بزنند. من به او یک پول ۲۰ فرانکی دادم.» نه او گفت: «من به او یک اشرفی طلا دادم.»

کاروانسرادار وارد شد:

«در اینجا چه می‌کنید؟ مگر از کار و کاسبی دست کشیده‌اید؟ یک کالسکه چهار اسبه رسیده.»

کارلو گفت: «زود باش پایین برویم.»

ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد:

«چرا؟ چرا بیایم؟ به چه درد می‌خورد؟ تو پهلوی منی، و تو...»

کارلو بازوی او را گرفت: «هیچ چیز نگو، برویم پایین.»

ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش می‌گفت: «می‌دانی باز هم گفتگو خواهیم کرد، باز هم گفتگو خواهیم کرد.»

کارلو از پیش‌آمدی که روی داده بود چیزی دستگیرش نمی‌شد.

از خود می‌پرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده. می‌دانست که او گاهی از جا در می‌رفت و خشمناک می‌شد ولی هیچ وقت نشنیده بود که این طور حرف بزند.

کالسکه‌ای که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود. کارلو کلاهش را برداشت. کور زد زیر آواز. یکی از انگلیسی‌ها پایین آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت. کارلو گفت:

«دستتان درد نکند» و کمی آهسته‌تر گفت: «۲۰ سانتیمی.» ژرونیمو به او محل نگذاشت و یک آواز دیگر را از سر شروع کرد. کالسکه با انگلیسی‌ها به راه افتاد. دو برادر خاموش بالا رفتند.

ژرونیمو روی نیمکتش نشست. کارلو رفت پهلوی بخاری.

ژرونیمو پرسید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟»

کارلو جواب داد: «خوب همان است که گفتم.»

- چه گفتی؟

- باید او دیوانه شده باشد.

- دیوانه؟ خوب بهانه‌ای پیدا کردی، اگر کسی بگوید:

«من ۲۰ فرانک به برادرت دادم» دیوانه است! پس چرا دوباره گفت، «نگذار گولت بزنند.» هان؟

- شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبخت‌ها را دست می‌اندازند.»
 ژرونیمو فریاد زد: «هان، شوخی کرده؟ همین است که منتظر بودم، پیداست.»
 گیلاسی را که جلو او بود لاجرعه سرکشید.
 کارلو با گلوی فشرده از اضطراب گفت: «اما ژرونیمو چرا می‌خواهی که... چطور تو باور می‌کنی...»
 - چرا صدایت می‌لرزد؟ هان... هان... چرا؟
 - ژرونیمو، من به تو قول می‌دهم.
 - هان... و من هم از تو باور نمی‌کنم... تو به ریش من می‌خندی، می‌دانم که می‌خندی.
 صدای مهتر از پایین آمد:
 «آهای کور، مشتری آمده.»

دو برادر یکهو بلند شدند و از چند پله پایین رفتند. در همین وقت دو درشکه رسید در یکی از آنها سه نفر مرد و در دیگری یک زن و یک مرد بود. ژرونیمو آواز می‌خواند در صورتی که کارلو که نزدیک او ایستاده بود به دشواری خودش را نگه داشته بود. آیا چه خواهد کرد؟ برادرش حرف او را باور نمی‌کرد!
 چگونه می‌شود که چنین چیزی اتفاق بیفتد؟ با حال پریشان زیر چشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت می‌داد نگاه کرد. به نظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه‌های تازه می‌گذرد.
 درشکه‌ها رفتند، ژرونیمو همین طور می‌خواند. کارلو جرأت نمی‌کرد صدای او را ببرد. نمی‌دانست چه به او بگوید می‌ترسید دوباره صدایش بلرزد. صدای قهقهه خنده‌ی ماریا از بالای پله بلند شد که گفت:

«برای چه هنوز می‌خوانی؟ به خیالت من هم بتو چیزی می‌دهم.»

ژرونیمو بدون اینکه آواز خودش را تمام بکند ناگهان خفه شد، مانند این بود که صدای او با سیم‌های گیتارش یک مرتبه برید. باز هم او بالا رفت و کارلو به دنبالش و در اطاق پهلوی او نشست، فکر می‌کرد که چه خواهد کرد؟ دوباره کوشش کرد که برادرش را متقاعد بکند، گفت:

«ژرونیمو من قسم می‌خورم... درست فکر بکن تو چطور باور می‌کنی که من...»

ژرونیمو خاموش بود و به نظر می‌آمد که با چشمان مرده‌اش میغ انبوه خاکستری را از پشت شیشه‌ی پنجره تماشا می‌کرد. کارلو باز دنباله‌ی حرف خود را گرفت:

«نه، این یک نفر دیوانه نبوده ولی حتماً سهو کرده، خوب پیدا کردم...»

ولی به خوبی حس کرد که این حرف‌ها خود او را هم متقاعد نمی‌کند.

ژرونیمو با یک حرکت از روی بی‌حوصلگی خودش را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه‌ای صحبت را دنبال کرد:

«برای چه من چنین کاری را می‌کنم؟ تو خودت می‌دانی که من نه بیشتر از تو می‌نوشم و نه بیشتر از تو می‌خورم. اگر می‌خواستم برای خودم یک قبای تازه بخرم به تو می‌گفتم. آخر برای چه من این پول را بلند می‌کردم؟ با آن چه می‌توانستم بکنم؟»

کور بین دندان‌هایش گفت: «دروغ نگو، می‌دانم که دروغ می‌گویی.»

کارلو با حال پریشان گفت: «من دروغ نمی‌گویم، ژرونیمو، نه، دروغ نمی‌گویم.»

- آیا به این دختر پول پیش دادی، هان... یا اینکه بعد به او می‌دهی؟

- کی. ماریا را می‌گویی؟

- آری ماریا، پس می‌خواهی کی باشد؟ هان، دزد دروغگو!

کونه‌ی آرنج خود را زد به کمر برادرش مثل اینکه دیگر نمی‌خواست پهلوی او بنشیند.

کارلو بلند شده خیره به کور نگریست بعد به سوی پله‌کان و در حیاط رفته با چشم‌های رک‌زده جاده را در یک مه زرد رنگی ناپدید می‌شد نگاه کرد. باران آهسته شده بود. دست‌هایش را در جیبش کرد و با احساس تاریکی که برادرش او را از خود رانده رفت بیرون تا هوای آزاد تنفس بکند. چه پیش‌آمد شگفت‌انگیزی! او نمی‌توانست پی ببرد این مردی که به او یک فرانک داده و ادعا می‌کرد بیست فرانک داده کی بود؟ لابد بی‌جهت این کار را نکرده. کارلو خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد و جستجو می‌کرد تا ببیند شاید دشمنی داشتند که این آدم را فرستاده تا از او انتقام بکشد... ولی کاوش او بی‌فایده بود. هرگز به یادش نمی‌آمد که کسی را رنجانیده باشد. هیچ زد و خوردی را به یاد نمی‌آورد. بیست سال بود که زندگانی ولگردی و گدایی را پیشه‌ی خودش کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلو مردم نگه می‌داشت.

آیا کسی برای خاطر زنی با او هم‌چشمی داشته؟ این هم بعید بود چون خیلی وقت می‌گذشت که او با هیچ زنی نزدیکی نکرده بود، خدمتکار میخانه‌ی «در لاروزا» آخرین آنها بود. آن هم در بهار سال گذشته اتفاق افتاد و هیچ کس در دنیا پیدا نمی‌شد که برای این نکبت با او حسادت بورزد... نه او نمی‌توانست بفهمد که چه جور آدم‌هایی پیدا می‌شوند، مردم این دنیای بزرگی که او نمی‌شناخت!... این مردمی که از هر جای دنیا می‌آیند... از آنها چه می‌دانست؟ حرف‌های مسافری که به برادرش گفته بود: یک پول بیست فرانکی داده‌ام، بدون شک یک سری در پشت آن پنهان بود... کارلو این را قبول داشت ولی از خودش می‌پرسید: چه به روز او خواهد آمد؟ چیزی که آشکار بود برادرش درباره‌ی او بدگمان شده بود، این فکر را نمی‌توانست به خودش هموار بکند... نمی‌توانست بگذارد کارها همین طور ادامه پیدا بکنند... از پلکان به تندی بالا رفت.

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وانمود کرد که ملتفت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراک و مشروب آورد و در تمام مدتی که خوراک طول کشید کلمه‌ای رد و بدل نشد - ماریا داشت چیزها را بر می‌چید

که یک مرتبه ژرونیمو با خنده‌ی بلندی از او پرسید:

- آیا با این پول چه می‌خری؟

- چه پولی؟

- خیلی خوب، بگو ببینم پاچین نو یا گوشواره؟

ماریا در حالی که رو کرد به کارلو، پرسید: «از من چه می‌خواهد؟ در حیاط صدای خفه‌ی چرخ‌گاری بارکش شنیده می‌شد، صدای چند نفر که با هم بلند صحبت می‌کردند می‌آمد. ماریا دستپاچه به پایین شتافت. چند دقیقه بعد سه نفر چاروادار وارد اطاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار آمد سلام کرد. آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین جا یکسال در برف گیر کرده بود و نزدیک بود از سرما تلف شود. ماریا آمد پهلوی آنها ایستاد. مهتر هم به نوبت خودش رسید و احوال خویشانش را که در پرمیو منزل داشتند پرسید. خبر دادند که یک درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو پایین رفتند. ژرونیمو می‌خواند و کارلو کلاهش را به دست گرفته گذرندگان در آن صدقه می‌گذاشتند. به نظر می‌آمد ژرونیمو آرام است. فقط می‌پرسید: «چقدر؟» و به جوابی که کارلو می‌داد با سر اشاره‌ی بلی می‌کرد. کارلو با خودش بیهوده دلیل می‌آورد و چیزی نمی‌دانست مگر اینکه بدبختی ترسناکی به او روی آورده و او بدون دفاع مانده است. وقتی که دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب می‌نوشیدند، با خنده‌ی گستاخی از آنها پذیرایی کردند. آن که از همه جوانتر بود به ژرونیمو گفت:

«برای ما یک چیزی بخوان، پولت می‌دهیم، همچین نیست؟» رو کرد به رفیقایش.

ماریا که می‌آمد و دستش یک شیشه شراب قرمز بود، به آنها گفت: «ولش بکنید، امروز اوقاتش تلخ است.»

در جواب او ژرونیمو که میان اطاق ایستاده بود، زد زیر آواز. وقتی که آوازش تمام شد چاروادارها برایش دست زدند.

یکی از آنها گفت: «بیا اینجا کارلو! ما می‌خواهیم مثل مسافرها پول را در کلاهد بیندازیم.»

پول کوچکی را درآورد و بالای کلاهی که کارلو به سمت او دراز کرده بود نگه داشت. اما کور بازوی گاریچی را کشید و به تندی گفت: «بده به خودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگر بیفتد، آری جای دیگر.»

- چطور جای دیگر؟

- آری میان لنگ ماریا.

همه‌ی آنها منجمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر خنده. تنها کارلو صدایش در نیامد. هرگز برادرش با او از این جور شوخی‌ها نکرده بود.

چاروادارها فریاد زدند: «بیا پهلوی ما بنشین - چه آدم با نمکی است!»
خودشان را به هم فشار دادند تا اینکه یک جا برای او باز کنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند می‌شد. کور در آن میان خوش صحبتی می‌کرد. او بیش از معمول شوخ و زنده‌دل بود. پی هم شراب می‌نوشید. وقتی که ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل بزند. یکی از چاروادارها به او گفت:
«لابد تو گمان می‌کنی خوشگل است اما نه او پیر و زشت است.»
ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشانید و گفت:

شماها عقلتان پاره سنگ می‌برد من به چشمم احتیاجی ندارم که ببینم الان من می‌دانم کارلو کجاست هان!
او نزدیک بخاری است آنجا دست‌هایش در جیبش است، می‌خندد.»

همه برگشتند به طرف کارلو که پشتش به بخاری بود و دهانش نیمه‌باز و لب‌هایش با خنده‌ی زورکی باز مانده بود چون او میل داشت موافق حدس برادرش رفتار کرده باشد.

مهتر آمد به چاروادارها خبر داد که آن قدر وقت ندارند تا پیش از اول شب به برمیو برسند. آنها بلند شدند و با همه‌هم رفتند. دو برادر در اطاق تنها ماندند. به نظر می‌آمد که کاروانسرا پس از ناهار در خواب بعد از ظهر غوطه‌ور شده بود. ژرونیمو سرش روی میز بود. چنان می‌نمود که چرت می‌زند. کارلو چند دقیقه از درازا و پهنای اطاق قدم زد بعد نشست. بی‌اندازه خسته شده بود. مثل اینکه کابوس هولناکی او را خرد کرده. اندیشه‌های او پریشان و از هم گسیخته بود. چیزهایی را که صبح دیده بود به نظرش دور و ناپدید می‌آمد. روزهای گرمی که با برادرش روی جاده‌های پر از گرد و غبار راه می‌رفتند به یادش افتاد، همه‌ی آنها به نظرش دور، گمشده و باور نکردنی بود، مانند اینکه ممکن نبود هرگز اتفاق بیفتد.

چاپاری که از تترل می‌آمد طرف تنگ عصر رسید. دنبال آن چند درشکه بود که به فاصله‌های کمی قرار گرفته بودند و همه‌ی آنها به طرف جنوب می‌رفتند. دو برادر چهار بار پایین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریک می‌شد، تنگ غروب بود. وقتی که آنها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند یک چراغ روغنی کوچک به یک تیر پیش‌آمده‌ی سقف آویزان بود و کورکورکی می‌سوخت. کارگرهایی که کمی دورتر در یک معدن کار می‌کردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان آلونک ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوی آنها. کارلو تنها جلو میز ماند. این تنهایی برای او خیلی دشوار بود. از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف می‌زد می‌شنید. از بچگی خودش صحبت می‌کرد، می‌گفت هنوز خیلی چیزها را که با چشمش دیده بود به یاد می‌آورد. به خاطرش می‌آمد که پدرش در کشتزار کار می‌کرد، باغ کوچک، درخت زبان گنجشک نزدیک دیوار کوتاه خانه‌شان، دو دختر کفشدوز، تپه‌های پشت کلیسا آنجایی که موستان بود و همچنین صورت بچگی خودش را همان طوری که در آینه دیده بود به یاد می‌آورد. کارلو اغلب همین جمله‌ها را شنیده بود

ولی امشب نمی‌توانست آنها را بشنود، به نظرش می‌آمد که لحن او تغییر کرده و معنی تازه‌ای در پشت هر کدام از این حرف‌ها پنهان شده بود یک سرزنش مرموزی که به او دشنام می‌داد.

نصف شب بود کارلو خودش را کشانید به سوی در و رفت در جاده‌ی بزرگ. باران بند آمده بود، هوا سرد بود. کارلو فکر کرد دید که لذتی در خودش حس می‌کند که برود و ناپدید بشود، خودش را در این تاریکی گوارا گم بکند، در یک چاله بخوابد و دیگر بیدار نشود، ناگهان صدای چرخ درشکه‌ای سر او را بلند کرد روشنایی دو فانوس را که آهسته نزدیک می‌شدند دید.

دو نفر مرد در درشکه بودند یکی از آنها با چهره‌ی پژمرده بدون ریش. وقتی که سایه‌ی کارلو را دید که در تاریکی جلو روشنایی فانوس قد برافراشت از جا جست. کارلو که ایستاده بود کلاهش را برداشت. درشکه ناپدید گردید و روشنایی خاموش شد. کارلو دوباره در تاریکی ماند. به خودش لرزید. می‌ترسید. برای اولین بار در دوره‌ی زندگانش تاریکی او را می‌ترسانید ترسی که حس می‌کرد با ترحم شدیدی که برای برادرش حس می‌نمود به طرز مرموزی وابستگی داشت. قدم‌های خودش را تند کرد نفس‌زنان مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد به کاروانسرا برگشت.

وقتی که در اطاق کوتاه را باز کرد دید دو نفر مسافری که الان از او گذشتند کنار میز جلوی یک بطری شراب قرمز نشسته‌اند و به طوری گرم صحبت بودند که ملتفت او نشدند.

کاروانسرادار از همان دور که او را دید گفت: «کارلو کجا قایم شده بودی؟ چرا برادرت را تنها می‌گذاری؟» کارلو با حال پریشان پرسید: «مگر چه شده؟»

– ژرونیمو شراب به ناف همه می‌بندد می‌دانی برای من یکسان است ولی شما باید به فکر روزهای بدی که می‌آید باشید.

کارلو نزدیک ژرونیمو رفت، بازوی او را گرفته گفت:

«بیا برویم!»

کور جوابش داد: «از جان من چه می‌خواهی؟»

کارلو گفت: «برویم بخوابیم!»

– ولم کن، ولم کن! من هستم که پول در می‌آورم و هر کاری که دلم می‌خواهد می‌کنم، هان! تو نمی‌توانی همه‌اش را توی جیب خودت بریزی! لابد شما گمان می‌کنید که همه‌اش را به من می‌دهد؟... هرگز! من یک آدم کور بیچاره هستم اما مردمانی هستند پر بذل و بخشش که می‌گویند: «من بیست فرانک به برادرت دادم.» کارگرها زدند زیر خنده.

کارلو گفت: «بس است! دنبال من بیا.»

و برادرش را کشید بسوی پلکان باریکی که در اطاق زیر شیروانی می‌رفت، همان جایی که می‌خوابیدند. در بین راه ژرونیمو فریاد می‌زد: «آری پتهات روی آب افتاد، فضیلت آخوند صاحب معلوم شد. آری من

همه‌اش را می‌دانم. حالا دیگر چشم به راه بمان. پس ماریا کجاست؟ شاید پول را در قلک او گذاشتی، هان! من هستم که آواز می‌خوانم و گیتار می‌زنم و این منم که ترا نان می‌دهم و تو یک دزد هستی».

افتاد روی رختخوابش.

روشنایی ضعیفی که از دلان می‌آمد تا زیر شیروانی تراوش می‌کرد و درمی‌گشت به یگانه اطاق در همسایگی آنها باز می‌شد نیمه‌باز بود. ماریا تختخواب را آماده می‌کرد. کارلو جلو برادرش ایستاده او را می‌نگریست. صورت آماس کرده، لب‌های آبی رنگ و موهای نوچش که روی پیشانی او چسبیده بود او را بیشتر از سنش پیر می‌نمود. کارلو داشت پی می‌برد که بدگمانی کور درباره‌ی او از این روز شروع نشده بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش بسته بود و تاکنون هیچ موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا احساسات خودش را فاش بکند. ژرونیمو در این باب حرفی نزده بود یعنی جرأت نمی‌کرد که اقرار بکند و این همه زحمتی که کارلو برای او کشیده همه بی‌نتیجه مانده بود، همه‌ی غصه‌خوری‌ها، فداکاری دوره‌ی زندگانش همه‌ی اینها بیهوده بود. آیا چه خواهد کرد؟ آیا می‌بایستی این پیشه را ادامه بدهد؟ گام‌های برادرش را راهنمایی بکند، برای او در یوزگی بنماید، از او پرستاری بکند، همه‌ی روزهای زندگانی را صرف این کار بنماید؟ در صورتی که مزد دستی نداشت مگر بی‌اعتمادی و دشنام! اگر برادرش گمان می‌کرد او دزد است هر بیگانه‌ی دیگری نزد ژرونیمو می‌توانست به خوبی جانشین او بشود. تنها چیزی که باقی مانده بود می‌بایستی از او جدا بشود و همیشه او را تنها بگذارد. شاید ژرونیمو به ستمگری که درباره‌ی برادرش مرتکب شده بود پی می‌برد آن وقت می‌فهمید که چگونه گول می‌خورند، چگونه چاپیده می‌شوند، رانده می‌گردند و بدبخت می‌شوند. خدایا چه به روز او خواهد آمد؟ ولی خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط نبود. می‌توانست جایی به طور کارگری در مزرعه پیدا بکند. در همان حالی که اندیشه‌های او پریشان بود چشم‌های او خیره شد به صورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها کنار جاده‌ی آفتابگیری نشسته چشم‌های درشت و سفید او که روشنایی آنها را نمی‌زد به سوی آسمان است در حالی که با دست‌های خودش تاریکی که او را فرا گرفته بیهوده می‌سجد. پس حس کرد که نه تنها کور کس دیگری جز او نداشت بلکه خود او هم نمی‌توانست از برادر دست بکشد و مهربانی که از او در دل داشت سبب قوت قلب او در زندگانی شده بود. ولی برای اولین بار پی برد که فقط اطمینان و مهربانی از هر دو جانب و پوزش خواستن کور برای او ناگزیر بود تا بتواند بدبختی‌های خود را با این همه بردباری تحمل بکند. او نمی‌توانست به این زودی از این امید چشم ببوشد و احتیاج به برادر داشت همان طور که برادرش محتاج او بود. هر چه فکر می‌کرد نمی‌خواست و نمی‌توانست برادر را ترک بکند در این صورت یا باید زیر بار این زخم زبان‌های او برود و یا بیک جوری این ناروها و بدگویی‌های برادر را به او ثابت بکند... آه اگر از او می‌توانست پول طلا گیر بیاورد! اگر فردا می‌توانست به برادر بگوید «من آنرا قایم کردم برای اینکه با این آدم‌ها خرج شرابخواری نکنی، برای اینکه از تو نزنند»... اگر می‌توانست یک چیزی در همین زمینه به او بگوید...

صدای پا در پلکان چوبی نزدیک شد. مسافرها رفتند در اطاق خودشان. به فکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه را برایشان نقل بکند و از آنها بیست فرانک بخواهد ولی به زودی فهمید که این آزمایش فایده‌ای ندارد زیرا که حرف‌های او را باور نخواهند کرد. به یادش افتاد آن مرد جوان رنگسپرده وقتی که سایه‌ی او را در تاریکی دید چقدر ترسید.

روی کیسه‌ی به کاه انباشته‌ی خود دراز کشید. شب تاریک بود. صدای پای سنگین کارگرها از پله‌های چوبین پایین می‌رفتند شنیده می‌شد. آنها دور شدند و با هم گفتگو می‌کردند.

دو در کالسکه خانه بسته شد. مهتر یکبار دیگر از پلکان گذشت. همه جا را خاموشی فراگرفت. کارلو بجز صدای خُرُوُف ژرونیمو چیز دیگری نمی‌شنید. قبل از اینکه خوابش ببرد افکار او به هم آغشته شد و هنگامی بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود. با چشم‌هایش پنجره را جستجو کرد. درست دقت کرد یک چهار گوشه خاکستری تیره‌ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد. ژرونیمو هنوز خواب بود در خواب سنگین آدم شرابخوار. کارلو به روزی که برایش آماده می‌شد فکر کرد و قبلاً به خود لرزید. آنروز تقریباً از جلو چشمش گذشت. شب آنرا باز فردای آنرا و همه‌ی آینده‌ی خود را دید. از فکر آن روزها و تنهایی که به او خواهد گذشت هول و هراس دست به گریبان او شد. چرا سر شب او دلاوری به خرج نداد؟ چرا بیست فرانک را از این خارجی‌ها نخواست؟ شاید به او رحم می‌کردند، ولی کی می‌داند از طرف دیگر بهتر شد که این کار را نکرد... آری ولی چرا این بهتر بود؟... به یک خیز بلند شد روی تخت‌خوابش نشست. حس کرد قلبش می‌زند. می‌دانست چرا این بهتر بود اگر رویش را به زمین می‌انداختند، در نظر آنها بدگمان می‌ماند، در صورتی که این جور... لکه‌ی خاکستری را که شروع کرده بود سفید بشود، خیره نگاه کرد... فکری که بدون اراده برایش آمد یک چیز عملی نبود... غیر ممکن بود...! در اطاق را حتماً کلون کرده‌اند و بعد بی‌شک بیدار خواهند شد. لکه‌ی خاکستری که خرده خرده روشن می‌شد طلوع صبح را اعلام می‌کرد.

کارلو بلند شد خودش را کشانید به طرف پنجره، پیشانی‌اش را چسبانید به شیشه‌ی سرد. چرا بلند شده بود. برای فکر کردن؟... برای اینکه دست بکار قضیه‌ای بشود؟ اما کدام قضیه؟... او می‌دانست که ممکن نیست و به اضافه یک جنایت است! یک جنایت!

آیا بیست فرانک چه اهمیتی دارد آن هم برای کسانی که مسافرت‌های آن قدر گران در پیش می‌گیرند، تنها برای خوشگذرانی خودشان؟ آیا به گم شدن این مبلغ پی خواهند برد؟... رفت نزدیک در آهسته آنرا باز کرد در سه قدمی او در دیگر بود که طبیعتاً بسته بود. یک میخ به دیوار رخت‌های خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگه می‌داشت. کارلو در خاموشی آنها را واریسی کرد... آه اگر مردم عادت داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذرانند زندگانی آسان می‌شد!...

ولی جیب‌ها تهی بود، چه بکند؟ باید برگردد به همان جایی که آمده، برود در رختخواب شاید یک راه دیگری برای به چنگ آوردن بیست فرانک پیدا بکند راهی که کمتر خطرناک و بیشتر عادلانه باشد! اگر

کوشش می‌کرد هر دفعه که به او صدقه می‌دادند چند شاهی پس‌انداز بکند تا اینکه مبلغ لازم را گرد بیاورد: بیست فرانک یا یک اشرفی طلا بگیرد؟ اما این آن قدر طولانی می‌شد... برای این کار... ماه‌ها شاید یک سال لازم بود. بالا برویم، کمی دلاوری. او همین طور در راهرو مانده بود و جلو خود را نگاه می‌کرد. خط افقی روشن چه بود که به نظر می‌آمد از بالای در روی زمین افتاده؟ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند در را از پشت ببندند؟ چرا تعجب می‌کرد؟ ماه‌ها بود که این در بسته نمی‌شد و هر کار می‌کردند بی‌فایده بود. به هر حال در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اطاق اشغال نشده بود و دو دفعه بتوسط دو نفر کارگر که از آنجا می‌گذشتند و یک مرتبه هم بتوسط یک نفر جهانگرد که پایش در رفته بود. در بسته نمی‌شود. آه، ولی باید کمی دل و جرئت به خرج بدهد و بخت هم با او مساعدت بکند. کمی دلاوری، بر فرض آنها که خوابیده‌اند بیدار بشوند لابد یک بهانه‌ای برایشان خواهد تراشید. از لای درز نگاه تنیدی بدور اطاق انداخت. در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید. آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه بدون صدا جلو رفت. دو تا تختخواب به بدنه‌ی اطاق روبروی پنجره گذاشته شده بود. کارلو کشاله رفت به سوی میز میان اطاق و با دست به چالاک‌ی چیزهای روی میز را جستجو کرد: یک دسته کلید یک قلمتراش یک کتاب کوچک و دیگر هیچ. معلوم بود چگونه می‌توانست امیدوار باشد که پول را روی میز بیابد!... باید برگردد ولی یک خرده تردستی، یک جو زرنگی، می‌توانست او را نجات بدهد... به تختی که کنار در بود نزدیک شد. روی صندلی یک چیزی بود. دست را جلو برد. این ششلول بود. کارلو دلش تو ریخت... آیا نباید آنرا بردارد؟ چرا این مرد اسلحه‌ی خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر بیدار بشود و او را ببیند... چه اهمیتی دارد؟ او خواهد گفت: «آقا بلند بشوید سه ساعت از دسته گذشته.»

ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال کرد. به طرف صندلی دیگر نزدیک شد. این پیراهن است و بعد خدایا همان چیزی را که جستجو می‌کرد... یک کیف پول... آنرا برداشت و در دست گرفت. صدای خس خس آمد. کارلو به چابکی پهلوی یکی از تخت‌ها دراز کشید... صدای خس خس دیگر بلند شد و نفس پر صدای یکی از آن خوابیده‌ها... یک سرفه‌ی آهسته بعد خاموشی، یک خاموشی ژرف. کارلو که کیف پول را در دست داشت بدون حرکت همانجا خشک شده بود، هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

افق سفید شد. کارلو جرئت نمی‌کرد بلند بشود. بعد چهار دست و پا بسوی در باز رفت از آن گذشته خود را در راهرو کشانید. آهسته بلند شد. نفس تازه کشید و کیف پول را که سه تا جا داشت باز کرد. در طرف چپ و راست آن چندین پول نقره بود. حفره‌ای که در میان داشت با قلاب مخصوصی بسته شده بود. کارلو وظیفه‌ی خودش می‌دانست که آنرا باز بکند و دو انگشت خود را در آن میان فرو برد. سه پول طلا به دستش خورد. اول فکر کرد دوتا از آنها را بردارد اما این وسوسه را از خود دور کرد. یکی از آن بیست فرانکی‌ها برداشت و در آنرا بست. سپس به زانو نشسته از لای در نیمه باز اطاق را که دوباره خاموش شده بود دوباره نگاه کرد و

با یک حرکت تند کیف را سرانید تا زیر تختخواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که کیف از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند شد. ناگهان خش و خش آهسته‌ای شنیده شد و صدایی آمد که پرسید:

«چه شده؟ چه است؟»

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس پسکی رفت و خودش را کشانید در اطاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش داد باز هم شنید که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار شد. پول طلا را مابین دو انگشتش نگه داشته بود. او به مراد دلش رسیده بود! بیست فرانک را داشت و می‌توانست به برادرش بگوید: «می‌بینی که من دزد نیستم» و از سفیده‌ی صبح به راه خواهند افتاد، به طرف جنوب خواهند رفت و به طرف برمیو بعد والتلین... تیرانو... ادل... برنو... تا به دریاچه‌ی ایزو... هیچ کس از این حرکت ناگهانی آنها مشکوک نخواهند شد. چون که دیروز کاروانسرادار را از تصمیم خودش آگاه کرده به او گفته بود: «چند روز دیگر ما خواهیم رفت».

تاریکی شب پراکنده شد، اطاق زیر شیروانی با روشنایی خاکستری روشن گردید. حالا میبایستی که ژرونیمو بیدار بشود تا اینکه سپیده دم به راه بیفتند چون مسافرت پیاده گوارا نیست که مگر صبح زود. بعد از یک خدا نگهداری مختصر با کاروانسرادار مهتر و ماریا، برود، هر چه زودتر برود و هنگامی که خیلی راه پیمودند بعد از چند ساعت وقتی که به دره نزدیک شدند آن وقت با ژرونیمو گفتگو خواهد کرد.

ژرونیمو غلت می‌زد، خستگی در می‌کرد. کارلو گفت:

- ژرونیمو!

- چه خبر است؟

به کمک دو دستش بلند شده نشست:

ژرونیمو، بلند بشویم!

- چرا؟

و با امید حالت منگ دو چشم مرده‌ی خود را به صورت برادرش دوخت. کارلو می‌دانست که کور کم کم پیش آمده‌ی دیروز را به یاد می‌آورد ولی در این موضوع چیزی نمی‌گوید مگر وقتی که مست بشود.

«هوا سرد شده، ژرونیمو، ما الان باید به راه بیفتیم، موسم خوب گذشت. برویم! برای ناهار به بلادر

خواهیم رسید.»

ژرونیمو برخاست. از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده می‌شد. در حیاط، کاروانسرادار با مهتر حرف می‌زد. کارلو رختش را پوشید، پایین رفت. او اصلاً سحرخیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش می‌کرد. نزدیک کاروانسرادار رفت و برگشت:

«ما دیگر می‌رویم.»

کاروانسرادار پرسید: «شما امروز به راه می‌افتید؟»
 - آری در حیاط شما خیلی سرد است با بادهایی که می‌وزد ما یخ می‌زنیم.
 - خیلی خوب، اما از قول من به بالذتی سلام برسان اگر او را دیدی بگو روغنی را که وعده کرده بود یادش
 نرود.

- من پیغامت را می‌رسانم و بعد هم این برای جای امشب ما، دست کرد در جیبش.
 کاروانسرادار جواب داد: «نمی‌خواهد این بیست سانتیم مال برادرت، آخر من هم آواز او را گوش کردم،
 خدا نگهدارتان باشد.»

کارلو گفت: «دستتان درد نکند در هر صورت همین الان دوباره تو را خواهیم دید ما آنقدرها هم دست
 پاچه نیستیم و برمی‌آیم از جایش راه نمی‌افتد.»
 زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت.
 ژرونیمو میان اطاق زیرشیروانی ایستاده بود گفت:
 «برای حرکت حاضرم.»
 کارلو جواب داد: «همین الان.»
 اسباب آنها که در یک دولا بچه‌ی کهنه بود به یک چشم به هم زدن به صورت بسته در آمد. کارلو گفت:
 «روز خوبی است ولی کمی سرد است.»
 کور جواب داد: «آری من می‌دانم.»
 هر دو آنها از اطاق زیرشیروانی بیرون آمدند.
 کارلو گفت: «کمی یواش‌تر دو نفر مسافری که دیشب رسیده‌اند هنوز خواب هستند.»
 آنها آهسته پایین رفتند.

کارلو گفت «کاروانسرادار به من گفت که از جانب او به تو سلام برسانم، او رفته نزدیک آلونک‌های چوبی
 دو ساعت دیگر می‌آید و بیست سانتیم کرایه‌ی شب را به ما بخشید، سال آینده دوباره او را می‌بینیم.»
 ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده‌ی بزرگ را که در روشنایی لرزان طلوع فجر ممتد می‌شد در پیش گرفتند.
 کارلو بازوی چپ برادرش را گرفته هر دو آنها در خاموشی به سوی دره رهسپار شدند. مدتی گذشت رسیدند
 به یک جایی که جاده پیچ و خم زیاد داشت، مه دور آنرا گرفته بود و به نظر می‌آمد که قله‌ی کوه‌ها ما بین
 ابرها فشرده شده بود.

کارلو فکر کرد: «حالا به او می‌گوییم.»
 بدون اینکه چیزی بگوید پول طلا را از جیبش در آورد و داد به برادرش که آنرا مابین دو انگشتش گرفت
 و برد تا روی گونه و پیشانی‌ش و سر خود را تکان داده گفت:
 «من خودم می‌دانستم.»

کارلو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده گفت: «آری آری.»

– اگر آن مرد خارجی هم به من نگفته بود من آنرا فهمیده بودم.

کارلو با حال وحشتزده تکرار کرد: «آری آری آیا تو می‌دانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه‌ی مردم آنرا به تو بدهم؟ می‌ترسیدم مبادا همه‌اش را ولخرجی بکنی... این طور نیست؟ من گمان می‌کنم موقعش رسیده که برایت رخت نو بخرم، یک پیراهن و یک پوتین، به همین جهت بود که من...»

کور به تندى سرش را تکان داد:

«برای چه؟» دست زد زیر رختش، «این خوب است، گرم است وانگهی ما به سمت جنوب می‌رویم.»

به طرزی که ژرونیمو پیش‌آمدها را تلقی می‌کرد کارلو تعجب نمود. به نظر نمی‌آمد که او راضی بوده باشد و پوزش هم نخواست. کارلو گفت:

«بین ژرونیمو، بگو که حق به جانب من بوده چرا خوشحال نشدی ما که آنرا داریم پول طلایت هیچ دست نخورده. اگر من راستش را آن بالا به تو گفته بودم کی می‌داند... نه بهتر بود که اینکار را بکنم...»

ژرونیمو فریاد زد: «کمتر دروغ بگو، بس است.»

کارلو بازوی برادرش را ول کرده ایستاد:

«من دروغ نمی‌گویم.»

– من می‌دانم که تو دروغ می‌گویی تو همیشه دروغ می‌گویی...

تو اغلب به من دروغ گفته‌ای... تو می‌خواستی همه‌اش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی، همین است. کارلو سرش را به زیر انداخت بدون اینکه جواب دهد بازوی کور را دوباره گرفته به راه افتادند. از حرف‌های برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده.

مه پراکنده می‌شد. این دفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست: «هوا دارد گرم می‌شود.»

اما این یک لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد گمان می‌کرد.

از او پرسید: «گشهنهات هست؟»

ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و یک تکه نان و پنیر از جیب نیمتنه‌اش در آورده می‌خورد و همین طور راه می‌رفتند.

دلیجانی که چاپار برمیو را می‌آورد از آنها گذشت. سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید:

– شما به این زودی به دره هم رسیدید؟

درشکه‌های دیگری از چپ و راست گذشتند.

ژرونیمو گفت: «هوای جلگه» و در همین بین جاده یک پیچ ناگهانی خورده والتین نمایان شد.

کارلو فکر کرد: «راستی هیچ تغییری پیدا نشده من از برای او دزدی کردم و زحمتم به باد رفت.»

آن پایین مه پراکنده شده بود، پرتو خورشید از میان آن تراوش می‌کرد. کارلو به فکر خودش فرو رفته بود آیا این از روی احتیاط بود که کاروانسرا را به این زودی ترک کرد؟... کیف پول که زیر تخت افتاده باید آنها را خبردار کرده باشد... اما همه‌ی این‌ها برای او یکسان بود آیا چه پیش‌آمد ناگواری ممکن بود برایش رخ بدهد. برادرش که از خطای او از بینایی محروم شده بود گمان می‌کرد که او را دزدیده غلتانیده و گول زده. این را از دیر زمانی است که باور می‌کند و همیشه باور خواهد کرد. آیا از این بدتر چه اتفاقی ممکن است برای او بیفتد؟

جلو آنها مهمانخانه‌ای با ساختمان سفید و بزرگ واقع شده و خورشید بامداد بدنه‌ی آن را روشن کرده بود. کمی پایین‌تر در سرایشب آنجایی که دره پهن می‌شد، دهکده‌ای به درازی آن ممتد می‌شد. هر دو آنها خاموش بودند. بدون اینکه دست کارلو لحظه‌ای از بازوی ژرونیمو جدا بشود راه می‌رفتند. از کنار باغ مهمانخانه که می‌گذشتند کارلو مسافرها را دید که لباس روشن پوشیده و در مهتابی مشغول ناهار خوردن بودند. پرسید:

- می‌خواهی که کجا خستگیمان را در بکنیم؟

- مثل همیشه در میکده‌ی عقاب.

از میان دهکده گذشتند جلو میخانه ایستادند و بعد از آنکه در آنجا جای گرفتند شراب خواستند.

صاحب میخانه پرسید: «شما به این زودی در اینجا چه می‌کنید؟!»

این پرسش کارلو را کمی هراسان کرد.

- هوا زود تغییر کرد، مگر ما درد هم یا یازدهم سپتامبر نیستیم؟!»

- سال گذشته خیلی دیرتر آمدید!

کارلو جواب داد: «آن بالا سرد بود دیشب ما یخ کردیم بعلاوه کاروانسرادار به من پیغام داد روغنی را که باید برایش بفرستی یاد آوری بکنم.»

در این میخانه نفس آدم پس می‌زد. کارلو را هول و هراس غریبی دست داده بود می‌خواست برود در هوای آزاد، برود در جاده‌ی بزرگی که می‌رفت به تیرانو، به ادل، به طرف دریاچه‌ی ایزو و باز هم دورتر. ناگهان از جا برخاست.

ژرونیمو پرسد: «به این زودی؟»

- آری، چون برای ظهر ما باید در بلادر باشیم و در مهمانخانه‌ی «گوزن» چیز می‌خوریم که ایستگاه درشکه‌ها است، در آنجا خیلی خوش می‌گذرد.»

آنها به راه افتادند. بنوزی دلاک جلو دکان خودش سیگار می‌کشید به آنها گفت:

«آهای سلام! آن بالا چه خبر است؟ باید دیشب برف آمده باشد!»

کارلو در حالی که قدم‌های خودش را تند کرد جواب داد: «بلی بلی.»

پشت به دهکده کرده و جاده‌ای را که جلو آنها ممتد می‌شد در پیش گرفتند. رودخانه زمزمه کنان از میان

چمنزار و موستان می‌گذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلو فکر کرد: «برای چه این کار را کردم؟» یک نگاه دزدکی به برادرش کرد: «چهره‌ی او تغییر نکرده به همان حالت هر روزه است. همه‌ی این روزها من یکه و تنها بودم چون که او هیچ وقت از عقیده‌ی خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است». از این به بعد حس می‌کرد که یک بار سنگینی روی شانه‌های او را فشار می‌داد و همین طور راه خودش را می‌رفت می‌دانست که حق ندارد او را از سر خودش باز بکند. روشنایی خورشید که روی جاده می‌تابید به او نمی‌رسید. به نظرش آمد که در یک شب خیلی تاریکی راه می‌رود، خیلی تاریک‌تر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آنها پیوسته راه می‌پیمودند، همین طور می‌رفتند. ساعت‌ها گذشت ژرونیمو گاهگاهی روی سنگ کنار جاده می‌نشست و گاهی هر دو آنها برای اینکه خستگی خودشان را در بکنند به نرده‌ی پل تکیه می‌دادند. باز هم یک دهکده‌ی دیگر. درشکه‌هایی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل آمد و شد مسافرها بود ولی دو نفر ولگرد توقف نکردند و دوباره به راه افتادند. در جاده‌ی بزرگ، خورشید در آسمان بالا می‌آمد، نزدیک ظهر بود باز هم یک روز مانند هزاران روز دیگر!

ژرونیمو گفت: «برج بلادر»

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژرونیمو که چگونه مسافت را می‌سنجید تعجب نمود. برج بلادر که سر به آسمان کشیده بود نمایان شد. کارلو از دور دید کسی به سوی آنها می‌آید. به نظرش آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و به محض دیدن آنها بلند شد. هیکل او نزدیک می‌آمد و کارلو از دور یک نفر ژاندارم را تشخیص داد. اگر چه او به این جور برخوردها آمخته بود ولی با وجود این از جا جست. اما وقتی که تنلی را شناخت اضطراب او آرام گرفت چون شش ماه نگذشته بود که این دو نفر گدا با او یک جام شراب پیش لاگازی میخانه‌دار مزینین نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترسناک گردنه‌گیری را نقل کرده بود که می‌خواست به او زخم خنجر بزند.

ژرونیمو گفت: «کسی ایستاده؟»

کارلو جواب داد: «این تنلی ژاندارم است.»

جلو او ایستادند: «سلام، تنلی!»

ژاندارم گفت: «من کاری از دستم بر نمی‌آید جز اینکه شما را عجلتاً به شعبه‌ی بلادر ببرم.»

کور فریاد زد: «هان!»

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت: «آیا ممکن است! اما نه به این ربطی ندارد، اینجا هنوز کسی

بدگمان نشده.»

ژاندارم با لبخند گفت: «بلادر سر راهتان است لابد بدتان نمی‌آید که من دنبالتان بیایم.»

ژرونیمو پرسید: کارلو چرا هیچ نمی‌گویی؟»

- چطور؟ من ساکت نمی‌مانم... ببخشید آقای ژاندارم، چطور ممکن است... از ما چه می‌خواهند؟... یا از من می‌خواهند حقیقتاً نمی‌فهمم...

- به من دخلی ندارد، شاید تو بی‌گناه باشی، این هم ممکن است، ولی به اداره‌ی ژاندارمری بلادر حکمی رسیده که شما را دستگیر بکنند چون نسبت به شما مظنون شده‌اند که آن بالا از جیب مسافرها پول زده‌اید... در هر حال ممکن است راست نباشد، حالا راه بیفتیم!

ژرونیمو پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی‌گویی؟»

- من که دارم حرف می‌زنم، من که می‌خواهم حرف بزنم...

- برویم، تندتر باشید، چه فایده دارد که در جاده بایستید؟ آفتاب بالا می‌آید، یک ساعت دیگر می‌ترسم، کمی تندتر از این برویم!

کارلو دستش را روی بازوی ژرونیمو گذاشت و با حرکت مخصوصی که او آشنا بود آهسته راه خودشان را در پیش گرفتند، ژاندارم هم به دنبال آنها به راه افتاد.

ژرونیمو برای سومین بار پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی‌گویی؟»

- چه می‌خواهی، ژرونیمو؟ می‌خواهی چه بگویم؟ آخرش معلوم می‌شود... من نمی‌دانم.

فکر کرد: «آیا پیش از اینکه از ما سؤال بکنند قضا یا را برای او نقل بکنم؟... کار آسانی نیست، جلوی ژاندارمی که به ما گوش می‌دهد. چه اهمیتی دارد؟ بعد هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت، می‌گویم: «آقای قاضی، این یک دزدی معمولی نیست، مطالب از این قرار است...» و برای اینکه قاضی را متقاعد بکند بی‌لغت‌ها می‌گشت تا وقایع را خوب شرح بدهد. «یک مردی از گردنه‌ی استلویو درشکه گذشت... بدون شک یک نفر دیوانه... شاید هم او سهو کرده بود... به زودی این مرد...»

همه‌ی اینها چرند است! کی باور خواهد کرد؟ لابد نخواهند گذاشت که او حرفش را تمام بکند... هیچ کس این افسانه را باور نخواهد کرد چنانکه خود ژرونیمو هم باور نمی‌کند... زیر چشمی به او نگاه کرد دید کور مثل همیشه گام‌های خودش را با حرکت هماهنگ سرش مرتب کرده. چهره‌ی او تودار بود. چشم‌هایش تهی و در فضا بیهوده می‌چرخید.

کارلو گمان کرد فکری را که پشت این پیشانی می‌گذشت می‌تواند آشکارا بخواند، کور باید با خودش بگوید: «خیلی خوب، این دیگر چیز تازه‌ای است، کارلو نمی‌دزدید مگر مال من را، حالا معلوم می‌شود مال دیگران را هم می‌دزدد. او خوشبخت است، چشم‌های خوب دارد و از آنها استفاده می‌کند.» حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر می‌کرد... کارلو باز فکر کرد: «از اینکه پول را پیش من پیدا نمی‌کنند مرا نه جلو قاضی‌ها و نه در مقابل ژرونیمو بی‌گناه جلوه نخواهد داد، مرا در زندان خواهند انداخت و او... او را هم در زندان می‌اندازند چون پول طلا پهلوی اوست.»

اندیشه‌های او درهم و پریشان شد به اندازه‌ای اضطراب او زیاد بود که به نظرش آمد از این پیش آمدها

هیچ سر در نمی‌آورد و گر نه او حاضر بود یک سال بلکه ده سال در زندان بیفتند به شرطی که برادرش بالاخره پی ببرد که او دزدی نکرده است مگر برای دلبستگی که به او دارد.

ناگهان ژرونیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستند.

ژاندارم ناراضی پرسید: «چی شده؟ یالا جلو بیفتید، جلو بیفتید!» ولی با شگفت دید که کور گیتار خودش را انداخت، بازوها را بلند کرد، کورکورانه برادرش را جست و پیش از اینکه کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت، دهنش را نزدیک لب او برد و او را بوسید.

ژاندارم گفت: «غلط نکنم که شما سرتان معیوب است، برویم، زود باشید من نمی‌خواهم جلو خورشید کباب بشوم.»

ژرونیمو بدون اینکه کلمه‌ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت. کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور. آیا ممکن بود که سوءظن برادرش درباره‌ی او مرتفع شده باشد؟ شاید او پی برده؟ با تردید به او نگاه کرد.

ژاندارم داد زد: «برویم، آیا راه می‌افتید؟» و زد روی پشت کارلو.

کارلو در حالی که کور را با فشار محکم دستش راهنمایی می‌کرد بیش از پیش زنده‌دل و شادمان به راه افتاد. قدم‌هایش را تند کرد، چون لبخند ژرونیمو را آمیخته با یک حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در هنگام بچگی او. کارلو به نوبت خودش لبخند زد. آیا حالا چه اتفاق ناگواری ممکن است به او روی بدهد؟ محکمه‌ی جزا و همه‌ی دنیا در مقابل او ناتوان بود - او دوباره برادر خود را به چنگ آورده بود... آه... نه. بهتر از این، دل او را به دست آورده بود.